



برنامه شماره ۶۴۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها

ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم

گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

که چون حویجِ دیگ بجوشیم و او به فکر

کَفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدَم

تا جان ما بگیرد يك باره بوی دوست

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست

من در جهان ندیدم يك جان عدوی دوست

بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف

ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست

با دوست ما نشست که ای دوست دوست کو؟

کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک

از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست



خاموش باش تا صفت خویش خود کند

کوه‌های‌های سرد تو کوه‌های هوی دوست





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. امروز برنامه ۶۴۰ در خدمتتان اجرا می‌کنم و این برنامه اولین برنامه سال میلادی ۲۰۱۷ است، اجازه بدهید در این قسمت آغاز سال میلادی را خدمت شما تبریک بگویم و آرزوی هوشیاری حضور هر چه عمیقتر بیشتر برای شما بکنم. همین طور اجازه بدهید شکر خدا را به طور دسته جمعی بجا بیاوریم که در سال ۲۰۱۶ هر هفته یک برنامه خدمتتان ارائه دادیم، همانطور تشکر کنم از همه بینندگان گنج حضور و سپاسگزاری کنم از اعضا که با حمایت مالی شان موجبات ادامه برنامه را فراهم می‌کنند و دوباره شکر کنیم که محل خانه مولانا توانستیم تهیه کنیم که در حال تغییرات درونی و بیرونی آن هستیم. و همینطور از همه بینندگان تقاضا بکنم که متعهد بشوند به این برنامه کمک مالی بکنند، اجازه بدهید بطور دسته جمعی تقاضا کنیم از هر کسی که تشخیص می‌دهد این برنامه مفید است اول کمک مالی کنند دوم این آموزشها را که از مولانا گرفته شده روی خودش به طور کامل پیاده بکند و بدون این که به دیگران تحمیل بکند یا زور بکند با زنده شدن به آن در اشاعه این آموزش کوشش بکند، و مبادا یک کسی به این برنامه توجه کند ولی خودش را با عدم اجرای قانون جبران حساب نیاورد، هیچکس نباید بگوید که حالا من نباشم کمک نکنم چی می‌شود؟ این کار معادل به حساب نیاوردن خود است، در این صورت دارد انتخاب می‌کند به میل خودش که این برنامه روی او کار نکند. پس از این مقدمه خیلی کوتاه می‌خواهم تاکید کنم ما به کمک مالی همه شما برای ادامه برنامه و کامل کردن خانه مولانا نیازمندیم، و من دوست ندارم که در این مورد صحبت کنم، و صلاح ما نیست که مرتب راجع به خانه مولانا و امور مالی صحبت کنیم، وضع باید طوری باشد که اصلاً صحبت راجع به این موضوع لازم نباشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

فریضه یعنی امر واجب و لازم، هر چهار قسمت بیت مربوط به انسان است. بر عاشقان فریضه بود، باید بدانیم که عاشقان کی‌ها هستند؟ **جست و جو** چه جور عملی است؟ بر روی و سر چو سیل دویدن یعنی چی؟ و جوی دوست کجاست؟ عاشقان انسانها هستند همانطور که بارها صحبت شده، انسان به صورت هوشیاری و امتداد خدا اسمش را گذاشتیم خدائیت، به این جهان می‌آید و توانایی این کار را دارد که بصورت هوشیاری به چیزهای این جهانی که بصورت فکر در ذهنش ظاهر می‌شوند بچسبد و چون ذهن دائماً در حال تغییر است یک باشنده‌ای بوجود بیاورد که اسمش تصویر ذهنی یا من ذهنی است.

همه انسانها که از جنس خدا هستند به این کار مبادرت می‌ورزند، اما من ذهنی که گفتم از هم هویت شدن با چیزهای ذهنی بوجود می‌آید یک امر موقتی است، حالا اشکال کار اینجاست که من ذهنی تظاهر می‌کند چیز لازمی است و ما عکس آموزش مولانا را فهمیدیم، مثلاً ما فکر می‌کنیم که نگران بودن راجع به آینده که از علائم من ذهنی است لازم است، ترسیدن و ترساندن که از علائم من ذهنی است لازم است، خشم لازم است. خیلی‌ها به غلط فکر می‌کنند اگر خشمگین نشوند نترسانند، نگران نشوند، کارها انجام نمی‌شود. غافل از اینکه خشم، ترس، نگرانی، اضطراب، احساس گناه اینها همه انرژی مخرب دارند، اینها که اصلاً لازم نیستند که هیچ بلکه غیرلازم و مضر هستند. و هر عملی که انرژی خشم بریزد یا نگرانی بریزد از توش درد بوجود می‌آید ولو اینکه در بیرون به نتیجه مادی برسد.

پس ما برعکس‌اش را فهمیدیم. ما فکر می‌کنیم من ذهنی چیز لازمی است باید حفظش کنیم باید تعمیرش کنیم، کوچک بشود باید بزرگش کنیم، این غلط است. عاشق بنا به تعریف هر انسان است چرا؟ هر انسانی این توانایی را دارد که به صورت هوشیاری به صورت امتداد خدائیت برای مدت کوتاهی برود به جهان، یک من ذهنی درست کند، بعد خود هوشیاری همانطور که در غزل خواهیم دید، بر می‌گردد خودش خودش را بیدار می‌کند بر می‌گردد روی خودش قائم می‌شود. یعنی مثل این است که زندگی یا خدا از طریق شما می‌آید به جهان می‌چسبد به یک چیزهایی تا به شما در جهان یک چیزهایی را بشناساند تا شما بتوانید باقی بمانید و خودش خودش را می‌کشد



عقب و زنده می‌شود به خودش در شما در حالی که توی این بدن هستید و اسم این محصول نهایی عاشق است. عاشق یعنی هوشیارانه یک انسانی زنده به خدا شده، با او به وحدت رسیده است. ولی یک چنین فضایی در درون همه انسانها وجود دارد. بنابراین وقتی مولانا می‌گوید عاشقان منظورش یک مقدار آدمهای بخصوصی نیستند، همه آدمها. چرا؟ بر همه انسانها واجب است که دوست را **جستجو** کنند. برای اینکه دوست را **جستجو** نکنند پیدا نکنند و به او زنده نشوند به منظور آمدنشان به این جهان نرسیدند. به این جهان ما می‌آییم، از طریق ذهن به این جهان می‌رویم، بر می‌گردیم روی همان هوشیاری که از اول بودیم قایم می‌شویم و زندگی یا خدا از ما استفاده می‌کند برای پخش برکت و خرد خودش در این جهان.

پس ما اگر الان حس می‌کنیم که در من ذهنی هستیم و من ذهنی دارد تظاهر می‌کند که من یک چیز لازمی هستم، این شناسایی را می‌کنیم که این من ذهنی لازم نیست و ما بصورت هوشیاری باید برگردیم او را زندگی را یا اصل خودمان را یا خودمان را، اینها همه به یک معنی است، **جستجو** کنیم. و هر موقع خشم می‌آید، درد می‌آید، نگرانی می‌آید می‌گوید که من چیز لازمی هستم من نباشم نمی‌شود، ما الان داریم بیدار می‌شویم که نه تو نباشی هم می‌شود، و اصلاً نباید باشی، من بوسیله عشق و لطافت و پخش شادی و استفاده از خرد کل بهتر می‌توانم در این جهان اثر بگذارم، حتی آن کارهای مادی را بهتر می‌توانم انجام دهم، اگر میل دارم که پولم زیاد بشود به حضور زنده بشوم، بیشتر می‌توانم پول در بیاورم، بهتر می‌توانم بچه تربیت بکنم، بهتر می‌توانم با همسرم زندگی بکنم، تا تو باشی و لحظه به لحظه مرا مضطرب کنی، کجای تو لازم است؟ من تا حالا این موضوع را نمی‌دانستم. اینها را شما می‌گویید.

اما خود واژه **جستجو** قابل بحث است شما باید شناسایی بکنید که منظور مولانا از **جستجو** چیه، و نباید فکر کنید که **جستجو** یعنی **جستجوی** معشوق یا خدا یا اصلتان مانند **جستجوی** یک چیز مادی گمشده در بیرون است. ما من ذهنی داریم، تصویر ذهنی است هر موقع می‌گویید من، منظورتان همین من ذهنی است. می‌گویید من می‌خواهم هدف قرار بدهم. مثلاً هدفم این است که خانه بخرم، می‌خواهم مدرک بگیرم، می‌خواهم این قدر پول در بیاورم، هر چقدر این خواسته‌های خودتان را که هدف آینده تان است بهتر بتوانید توصیف کنید مثلاً بگویید که من یک خانه می‌خواهم سه تا اتاق خواب داشته باشد در فلان منطقه باشد اتاقهایش این طوری باشد، حیاطش



این طوری باشد ذهن شما برنامه می‌پذیرد، ذهن شما زودی پیدا می‌کند، اگر شما کار لازم را در این راه بگذارید صد در صد **جستجو** می‌کنید و به این هدف می‌رسید.

من می‌خواهم یک مدرکی بگیرم. خوب بفرمایید چه مدرکی؟ **جستجوی** مادی را داریم می‌گوییم، باید کاملاً در بیرون مشخص کنید، توصیف کنید، مثلاً *لیسانس حسابداری می‌خواهم بگیرم*، از کجا می‌خواهی بگیری؟ از فلان دانشگاه و چهار ساله هم می‌خواهم بگیرم. خوب مشخص شد. هر چقدر بیشتر توصیف کنید راههایش خودش را به شما نشان می‌دهند و اگر میل داشته باشید آن وقت لازم و کار لازم را بگذاری آن مدرک را بدست می‌آوری. پس می‌بینید که در **جستجوی** چیزهای مادی در بیرون توصیف هدف و خواسته بسیار بسیار مفید است.

اما در **جستجوی** خدا توصیف آن بسیار مضر است. و شاید علت اینکه انسانها دوست را پیدا نمی‌کنند این است که بوسیله ذهنشان **جستجو** می‌کنند و دنبال یک چیز ذهنی و تصویر می‌گردند، خدا از جنس تصویر نیست، اصل شما هم از جنس تصویر نیست. پس الان ما داریم شناسایی می‌کنیم که **جستجوی** خدا یا دوست شبیه **جستجوی** یک چیز مادی نیست. خوب باید من چیکار بکنم؟ درست عکسش است، اگر شما خدا را توصیف نکنید در ذهنتان دنبالش نگردید و فکر نکنید که در آینده می‌رسید این ابزارهای ذهنی شما و حسی شما برای **جستجو** در ذهن از کار می‌افتند.

امروز مولانا هم در غزل و هم در مثنوی می‌گوید و شما هم بارها خواندید که خدا همیشه با ماست، همین اولش صحبت‌مان این بود که ما امتداد خدا هستیم. پس **جستجوی** چیزی که همیشه ما آن هستیم چه معنی می‌دهد؟ معنی‌اش این که شما از **جستجوی** ذهنی دست بردارید، به هیچ وجه با ابزارهای مادی و ذهنی و فکر دنبال خدا نگردید، عکس قضیه است حالا خودش توضیح می‌دهد. شما الان متوجه می‌شوید که شما از جنس هوشیاری هستید و چسبیدید به یک چیزهایی و آنها را رها نمی‌کنید. بنابراین هوشیاری به هر چیزی که چسبیدید به تله افتاده حالا اگر دستهایتان را باز کنید از همه آن پانصد تا چیزی که چسبیدید در آنصورت مثل این هوشیاری مثل آب، مثل سیل بسوی جوی دوست روان می‌شوید.

پس تا حالا فهمیدیم که شما عاشق هستید، برای شما از همه چیز واجب‌تر این هست که بسوی او بدوید، برای اینکه اگر ندوید و در من ذهنی باقی بمانید فکر را عمل کنید به نتیجه نخواهد رسید. درد ایجاد خواهد شد. او را باید **جستجو** کنید، **جستجوی** او شبیه **جستجوی** مادی نیست. با ذهن نمی‌توانید پیدا کنید. پس باید یک جور



دیگر جستجو کنید، این جستجو درست عکس جستجوی ذهنی است. هر موقع دیدید دنبال یک توصیفی از خدا می گردید بدانید که اشتباه است. پس ما باید آن چیزی را که هستیم آن را ببینیم. خوب آنرا نمی توانیم با ذهن ببینیم چه کار باید بکنیم؟ نباید با ذهن ببینیم، پس نه با ذهن دنبال خودتان می گردید یعنی به صورت خدائیت هستید شما، نه به دنبال خدا می گردید. و شما فقط همین حرفها را متوجه می شوید.

سیل چه جوری می دود؟ سیل اولاً سریع است. ثانیاً نگاه نمی کند جلوی ش سگ است سنگ بزرگ یا سنگ کوچکی است، پس بنابراین شما نمی گذارید موانعی که در این لحظه ذهن ایجاد می کند جلو شما را بگیرد، هم هویت شدگی جلو شما را بگیرد، سیل سریع می رود از روی و کنار سنگها می رود و به نظر می آید که از بالا پایین می رود. مولانا می خواهد بگوید که سرازیری شما از جهان به سمت اوست به سمت خداست.

این طوری که ما فکر می کنیم ما باید همه اش به دنیا برویم این سربالایی است. توجه می کنید بر روی سر دویدن یعنی به سرعت به یک جایی رفتن مثلاً فرض کنید که یک شاهی است بسیار پر قدرت یکی را صدا کرده، می دود در راه، حالا فرض کن بجای شاه خدا هوشیاری شما را در هر لحظه صدا می کند، شما باید چه جوری بدوید؟ سریع نباید و ایستید و فکر کنید که، سیل که فکر نمی کند، آن آقا یا خانم را که شاه صدا کرده نمی گوید که بگذار حالا من دارم ناهار می خورم فکر کنم ببینم اگر صلاح بود بیایم! می دود و با روی دویدن یعنی در حال تسلیم رفتن همانطور که آن شخص پیش شاه چه جوری می رود هیچ از ذهنش کمک نمی گیرد، فقط می دود. شما هم پیش خدا فقط می دوید «دیگر حالا بگذار فکر کنم حالا خانه هم بخرم مدرک هم بگیرم، حالا که جوان هستیم ۵۰ سالگی که رسیدیم، حالا می رویم پیش خدا، چه خبر است؟ کار داریم.» آن شخص که نمی گوید کار دارم، می گوید آمدم همین الان برویم، وسط ناهار هم باشد پا می شود می دود. شما هم بنابراین وسط ناهار دنیا رها می کنید می دوید مثل سیل تا به جوی دوست. جوی دوست را ما با ذهن نمی شناسیم، ما نه خدا را می شناسیم، نه اصل خودمان را می شناسیم، نه جوی خدا را می شناسیم. فقط یک چیزی را می دانیم که ما وقتی انرژی از آن ور می آید وارد جسم مان می شود وارد فرمان می شود و ما قضاوت نمی کنیم که این کم است زیاد است و حسش می کنیم که الان یک انرژی سازنده وارد وجودمان شد، وجود فرمان شد آن جوی خداست.

پس دو جور جوی داریم یکی همین جویی که ما درست کردیم انرژی می آید ما می گیریم انرژی خوب را که تبدیل به خلاقیت کرد وارد من ذهنی می کنیم، من ذهنی درست می کنیم به من ذهنی می گوییم از فکرهای گذشته و



کهنه استفاده کن و همین طور از دردهای گذشته، هم فکر کن و هم درد ایجاد کن و هم راه حل پیدا کن، این بدرد نمی خورد این جوی ماست یعنی جوی من ذهنی است. حداقل که این را می شناسیم. ولی اگر شما به جویی یا جویی را متوجه شدید که به صورت حضور ناظر نگاه کنید یک دفعه ببینید که یک فکر خلاق از شما جوشید آمد بالا، یک شادی بی سبب از اعماق وجودتان می جوشد می آید بالا، و ذهن شما می خواهد قضاوت کند که این کم است می توانم زیادش بکنم؟ نه. می توانم کمش کنم؟ نه. اصلاً فکرش هم نکن. چون فکر قاطی بشود تمام شد دیگر قطع می شود. مگر من ذهنی شما به صفر برسد.

حالا به این زودی من ذهنی ما به صفر نمی رسد. یعنی از جهان ما به این زودی جمع و جور نشویم، حالا شما دو ماه به گنج حضور نگاه نکرده نگویید که من همه هم هویت شدگی هایم را انداختم. هم چون حرفی را نگویید. پس در حالی که سریع می رویم بصورت هوشیاری می رویم مثل آب روان می رویم، یعنی از کجا داریم می آییم؟ از جهان، از جهان همه چیز را رها کردیم مثل آب هوشیاری داریم به سوی او می رویم. و ذهن می گوید نرو حالا و ایستا، این همان سنگی است که این آب از رویش می پرد یا از کنارش رد می شود. یا حالا شما حرفهات را بزن من رفتم. پس جوی دوست موقعی است که از شما انرژی رد می شود و شما بصورت حضور ناظر نگاه می کنید ناظر هستید و قضاوت نمی کنید و نمی خواهید ببینید «آقا جوی دوست کو؟». جوی دوست را نمی توانی ببینی.

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها

ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

می گوید همه اش او ما را می خواهد، هر لحظه زندگی می خواهد شما را که خودش هستید از من ذهنی بکشد بیرون، شما را از خواب ذهن بیدار کند، و ما چون خودش هستیم و اراده آزاد داریم، و می توانیم با اراده آزادمان انتخاب بکنیم، انتخاب می کنیم که هنوز من ذهنی را نگه داریم، هنوز مقاومت بکنیم در مقابل او. می گوید او طلب می کند و ما باید مثل سایه باشیم، چه طور؟ یک آدم در روز سایه دارد آدم حرکت کند سایه هم دنبالش می رود، خوب آدم این طرف می رود سایه نمی گوید که من آن طرف می روم، من به حرف تو گوش نمی دهم. ما الان می گوییم. ما با اعتراض با مقاومت به اتفاق این لحظه داریم به خدا می گوییم شما حالا ما را طلب کن آنوری بکش، ما اینوری می رویم. خوب این که نمی شود.



یک نیروی بزرگی که تمام جهان را اداره می‌کند می‌خواهد شما را از خواب فکر بیدار کند از خواب درد بیدار کند، شما با استفاده از قدرت انتخابتان درد و هم هویت شدگی را انتخاب می‌کنید، و از زنده شدن به او سر باز می‌زنید این درست است؟ چرا همه‌اش طالب است؟ برای این که ما خاصیتی داریم فقط انسان، که می‌تواند از همین بافت موقت من ذهنی هوشیارانه بیدار بشود و هوشیارانه برود... برود به او زنده شود، فقط کافی است که شما همیشه موازی باشید با زندگی یا این لحظه، خود همین مثل سایه بودن نشان تسلیم است. شما تا حالا سایه‌ای دیدید که دنبال صاحبش نرود؟ نه ندیدید که، همین که یک چیزی حرکت کند سایه‌اش هم حرکت می‌کند. خوب شما هم باید آنطوری باشید. شما باید برای چه با اتفاق این لحظه ستیزه کنید؟

امروز در غزل خواهیم دید، مصرع دوم همین را می‌گوید، می‌گوید گفتگوی ما الان مال من ذهنی است، حتی گفتگوی من ذهنی هم گفتگوی او هست. ولی ای کاش من ذهنی ما ساکت می‌شد، ذهن ما ساده می‌شد گفتگوی ما گفتگوی او بود. یعنی چی گفتگوی او؟ این در حالت ایده‌آل است. عاشق این هست که از من ذهنی زاییده شده و هر چه می‌گوید او می‌گوید، این امکان دارد. بزرگان همین‌ها را به ما یاد می‌دهند. اصل دین هم همین را می‌گوید، فضای وحدت چی هست؟ فضای وحدت این است که از یک چیز مادی بیایی بیرون بروی با خدا یکی بشوی، خودت را از او شناسی و گفتگوی شما همه‌اش گفتگوی او باشد.

اما درست است که وقتی که ذهن ما ساده بشود یعنی در ذهن ما حس وجود نباشد یعنی ما من ذهنی نداشته باشیم من ذهنی به صفر برسد، ذهن ما ساده بشود او از طریق ما فکر می‌کند و ما این فکر را عمل می‌کنیم. و در نتیجه می‌آییم به این لحظه و تمرکز ما روی کاری است که این لحظه انجام می‌شود و این لینک اتصال انرژی از آنور به اینور ادامه دارد و ما هم بصورت حضور ناظر تماشاگریم و قضاوت نمی‌کنیم. من از بین رفته و در اختیار او هستیم، این اسمش وحدت است.

حالا شما فکر نکنید که چون من ذهنی دارید گفتگوی شما گفتگوی من ذهنی است این درست است ولی این موضوع را شما باید متوجه بشوید که تمام گفتگوهای ما و اعمال ما باز هم بوسیله او تعیین می‌شود. این عملهایی که ما می‌کنیم درد می‌آورد برای این است که بوسیله زندگی طوری طرح می‌شود که ما را بیدار کند، درد بیارد تا ما بیدار بشویم. شما نگوئید که خدا کجا بود آن شخص این حرف را زده و من عصبانی شدم. نه. لحظه به لحظه اثر دارد او و تعیین می‌کند شما چه بگوئید و چی عمل کنید. خوب اگر من داشته باشید درد ایجاد می‌شود، و این درد



باید شما را بیدار کند. هر دردی که شما دارید نگویید که همسرم می‌کند بیرون می‌کنند، رئیس‌م می‌کند همکارم می‌کند شما می‌کنید شما هم نمی‌کنید او می‌کند تا شما را از بین ببرد تا شما را بیدار بکند، برای اینکه بیت اول گفته بر عاشقان فریضه است، تنها چیز واجب از اول برای ما این است که به او زنده بشویم. حالا ممکن است شما بگویید خوب من اصلاً هم چون چیزی را نمی‌دانستم الان هم شنیدم از کجا بفهمم این فریضه است؟ درست است این؟ شما بهتر است در ۱۰ سالگی این طوری بشوید تا در ۵۰ سالگی، در ۵۰ سالگی خواهی دید چون این کار را نکردی تمام روابطت با درد بوده، تمام تولیدات با درد بوده، در هر کاری که کردی یک مقدار درد رفته، رنجش رفته، کینه رفته، و آنموقع دیر است. به حرف بزرگان ما باید گوش بدهیم.

اما واژه کلیدی امروز **جستجو** است. اجازه بدهید ابیات بسیار بسیار ساده از مثنوی بخوانیم که به شما توضیح بدهد این **جستجو** باید چه جوری باشد و **جستجو**های ما چه ایراداتی دارند. دوباره یادمان باشد ما ابتدای زندگی‌مان از جنس تصویر هستیم، تصویر بوسیله پنج تا حس و فکر ما درست می‌شود، این تصویر ذهنی که مرتب عوض می‌شود کوچک و بزرگ می‌شود. دیدید که یک کسی از شما تعریف می‌کند تصویر ذهنی شما از خودتان بزرگ می‌شود، یعنی من ذهنتان، توهین می‌کند می‌گوید شما چیزی بلد نیستید کوچک می‌شود. با فکر کوچک و بزرگ می‌شود، این شما نیستید. تا حالا در واقع به شما وانمود کرده که من تو هستم، الان شناسایی کردی که این بافت ذهنی که با فکر کوچک و بزرگ می‌شود من نیستم. حالا من هوشیاری هستم و باید هوشیاری را **جستجو** کنم پیدا کنم. غیر از **جستجوی** فکری و ذهنی هم چیزی بلد نیستم. یعنی الان من می‌خواهم **جستجو** کنم بلافاصله من ذهنی می‌آید می‌گوید که من تو هستم من غیر از من ذهنی چیز دیگری نمی‌شناسم این هم یک تصویر است دنبال یک تصویر می‌گردد. پس من خودم را چه جوری پیدا کنم؟ در ضمن این هم ذهناً می‌دانم که از جنس تصویر نیستم.

پس بنابراین اولین مطلب از دفتر سوم داستان اختلاف کردن در شکل پیل. همین اختلاف کردن در شکل پیل معنی‌اش این است که ما انسانها در شناخت پیل که رمز خداست با همدیگر اختلاف داریم، چرا اختلاف داریم؟ برای اینکه با حس‌هایمان و ذهنمان می‌خواهیم بشناسیم. هر کسی یک تصویر را گرفته و بوسیله آن تصویر یک چیزی را منعکس کرده و توصیف کرده می‌گوید خدای من این است. و این خدا با خدای دیگران اختلاف دارد. و ما افتادیم به جان هم. یکی از کلیدها این است که شما از تصویر انرژی نگیرید و بدانید که این تصویر هست، این



شما نیستید. حالا این تصویر اگر در ذهنش یک تصویر پیدا کرد، یعنی شما در ذهنتان یک تصویر تجسم کردید و خواستید از آن یک چیزی بگیرید، نگیرید آن الهام نیست.

به عبارت دیگر شما دو تا باشندگی دارید، یکی باشندگی اصلیتان است که در این لحظه قائم شدن به ذاتتان است، قائم شدن به حضور است گفتیم خدا هم از جنس بینهایت و ابدیت است؛ و چون شما هم از آن جنس هستید شما هم از جنس خدایت و بنابراین بینهایت و ابدیت هستید. ابدیت یعنی آگاه بودن به این لحظه ابدی و خود را از جنس او دانستن، این کار شما را در این لحظه مستقر می‌کند و این هوشیاری حضور هست و عمودی است. یک ذهن ساده شده هم داریم. حالا وقتی شما اینجا مستقر می‌شوید ذهن هم دارید در صورتیکه در ذهن من داشته باشید آنجا هم یک تصویر داریم آن تصویر دنبال تصویرهاست ولی خود شما اینجا دنبال زندگی هستید. و اگر این هوشیاری مستقر و ساکن در شما بوجود آمده باشد ممکن هست که در آن واحد دو جور هوشیاری را باهم حس کنید و باهم داشته باشید، و اگر این هوشیاری حضور قوی باشد یواش یواش هوشیاری من دار کم می‌شود کم می‌شود و اگر من هم داشته باشید این هوشیاری حضور سلطه دارد به کارهای شما و خیلی کم می‌تواند اخلاص کند من تان، ولی اگر هیچ حس هوشیاری حضور نکنید و همه‌اش من باشید کارتان خراب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح القدس گوید بی‌منش

می‌گویند یک چیزی مانده باید گفته بشود که با تو جبرئیل آن را می‌گوید بدون من، یعنی هیچ انسان یک تصویر، برای ما انسانها تصویر هستند ما یک من ذهنی داریم انسانهای دیگر را هم یک من ذهنی می‌بینند، آن من‌های ذهنی را منعکس می‌کند، پس شما به وسیله من ذهنی تان از یک تصویر اطلاعات نمی‌گیرید، الهام نمی‌گیرید، بلکه الان دارد می‌گوید که اگر قرار باشد که زندگی به شما یک چیزی را الهام بکند، در این صورت شما خودتان به گوش خودتان می‌گویید، بدون استفاده از تصویر، درسته

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم بگوش خویشتن نی من و نی غیر من، ای هم تو من

می‌گویند نه، جبرئیل هم نمی‌گوید، جبرئیل می‌گوید ولی بین جبرئیل هم تعریف می‌کند مولانا، می‌گوید وقتی تو یک هوشیاری مستقر باشی، یک الهامی، یک وحی ای، هر چی اسمش را می‌گذاری، خلایقیت، می‌جوشد، شادی



بی سبب می جوشد، تو به گوش خودت می گویی، پس وقتی هشیاری از هشیاری آگاه می شود، و شما هشیاری حضور مستقر در این لحظه می شوید، دیگر از تصویر ذهنی استفاده نمی کنید که یکی یک جای دیگر تصویر ذهنی یا تصویر ذهنی کس دیگر به شما بگوید، بلکه این باشندۀ ساکن که شما باشید، به گوش خودتان چیزهایی را می گویند، و به گوش خود گفتن، همان جبرئیل است، نی من و، می گوید من نمی گویم، تصویر ذهنی من هم نمی گوید، پس شما الآن متوجه می شوید که هیچ کس در بیرون، به شما نخواهد گفت، نه غیر من، یعنی من نمی توانم بگویم، دیگران هم نمی توانند بگویند، ای هم تو من، در حالیکه همه ما یکی هستیم، چرا؟ برای اینکه همه ما خدائیت هستیم،

پس بنا بر این اگر شما الآن تصویر ذهنی دارید، من ذهنی دارید، تجسم نکنید یک تصویر ذهنی را که او به شما یک چیزی را الهام کند، قبلاً گفته است، این تصاویر را شیطان درست می کند، از آنها اطلاعات نگیر، وقتی به هشیاری حضور زنده شدی، این در شما، از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا، خودت به گوش خودت می گویی، کسی نمی گوید، حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۲

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بلکه گردونی و دریای عمیق

می گوید این یک تو ی جدا و کوچیک نیستی، ای خوش رفیق، ما خوش رفیق همیم، چرا خوش رفیق همیم؟ برای اینکه همه مان از جنس هوشیاری هستیم، همه ما از جنس او هستیم، آیا از جنس او بودن یک چیز فانتزی و تئوری و ذهنیه؟ نه، تمام صحبت سر این است که خدا می خواهد شما را به صورت امتداد خودش از ذهن بیاورد بیرون، به خودش زنده کند، فقط شما ستیزه نکنید، با ذهنتان به حضور نخواهید برسید، در ذهنتان او را جستجو نکنید، انتخاب نکنید هر لحظه بروید به جهان، او را در جهان جستجو کنید، از این کار دست بردارید، بگوئید نمی دانم، نمی دانم آقا چه جوری به حضور برسم، هیچکس نمی داند گفت دیگر، گفت هیچکس نمی داند، فقط تو به گوش خودت می گویی. برای همین می گویم، شما شک نکنید، من ذهنی شک ایجاد می کند، چرا؟ کوچک است، می گوید تو این چیز کوچک نیستی، ای دوست عزیز من، بلکه آسمان هستی، آسمان بی ابر چقدر وسعت دارد؟ بی نهایت، تمام کهکشانش را این آسمان یعنی فضا، در خودش جا داده است، یک تمثیل دیگر هم دریای عمیق



است، بله، پس شما به خودتان شک نکنید، کوچک نیستید. شما می‌توانید به گوش خودتان بگویید، به شرط آنکه از تصویر نخواهید اطلاعات بگیرید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۳

آن تو زفتت که آن نهصد تو است قلزم است و غرقه گاه صد تو است

پس تو یک من ذهنی کوچک داری، یک من بزرگ داری، اگر این هشیاری که شما هستید، اجازه بدهید که زندگی شما را بکشد از اینجا بیرون، می‌شوید بی‌نهایت، از جنس او، **زفت یعنی بزرگ**، آن تو بزرگت، که نهصد تو است، نهصد تو یعنی چی؟ یعنی هی بزرگ می‌شود، اندازه ندارد، بنابراین شما هم نمی‌گویید من به حضور رسیدم تمام شد، هر روز عمیق تر می‌شوید، عمیق تر می‌شوید می‌شوید تا کی؟ معلوم نیست، نهصد علامت کثرت است، **نهصد تو یعنی خیلی تو**، یک تو، دو تو، سه تو، خیلی تا همه چیز را در خودش جا بدهد، دریاست، **قلزم یعنی دریا**، پس همه ما یک دریای بزرگ هستیم، یا آسمان بی‌ابر هستیم که می‌تواند هزاران تا از این من‌ها را در خودش غرق کند. یعنی چی؟ یعنی شما می‌توانید الآن از ذهنتان بیایید بیرون و این پتانسیل نیست، این فضا در درون ما هست، این فضا باز بشود، باز بشود، باز بشود، اینقدر باز بشود که شما آن فضا بشوید، حتی این بدن‌تان، فکرهاتان ببینید که در آن اتفاق می‌افتد، می‌شود این فضا باز بشود در درون شما، در درون باز می‌شود، و فکرهای شما و بدن شما و زندگی شما، وضعیت‌های زندگی شما، هر چیز که در ذهنتان می‌گذرد، در آن اتفاق بیفتد، و شما هیچ اعتراضی نکنید، چرا؟

شما آن آسمان هستید، آسمان با خرد خودش می‌تواند این محتوی را اداره کند، تا بحال این من کوچک اداره می‌کرد، این دانشش محدود است، پر از درد است، پر از هم هویت شدگی است، پر از شرطی شدگی است، ما از این بافت کوچک ذهنی که اسمش من ذهنی است، بهش می‌گوییم، بگو من کی هستم؟ با فکر می‌خواهد به ما بگوید که من کی هستم؟ به محتوای خودش نگاه می‌کند می‌گوید تو پولت هستی، تو همسرت هستی، تو مقام هستی، اینها همه غلط است. حالا به ما می‌گوید ساکت باش.

توجه کنید که ما همه‌اش می‌خواهیم این کلمه **جستجو** را درک کنیم، و من امیدوارم که پس از خواندن ابیاتی از مثنوی، هر کسی یک شناسایی کرده باشد که کی **جستجو** به وسیله ذهن صورت می‌گیرد و کی **جستجو** به بوسیله هوشیاری صورت می‌گیرد، کی شما به صورت سیل سوی او می‌دوید. کی به صورت ماده و یک تصویر



ذهنی، دنبال یک تصویر در ذهنتان می‌گردید و این تصویر در زمان است، یعنی در آینده می‌خواهید برسید. اگر شما به حضور در آینده می‌خواهید برسید، در این صورت در ذهنتان هستید، نخواهید رسید، زمان خواهید خرید، برای اینکه آن چیزی که شما بهش می‌خواهید برسید، حضور نیست، خیلی از آدمها را من دیده‌ام و حضور را تصویر می‌دانند، می‌خواهند توصیف کنند، شما اگر از توصیف بگذرید به حضور می‌رسید بلکه همین را دارد می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دم مزن تا بشنوی از دم زنان آنچه نامد در زبان و در بیان

می‌گوید که حرف زن ذهن را ساکت کن، تا آن کسی که دم می‌زند، کی دارد دم میزند؟ خدا، می‌خواهد از طریق تو دم بزند، از او بشنوید، چی را بشنوید؟ آن چیزی که به زبان نمی‌آید و به بیان هم نمی‌آید. برکت است انرژی است شادی است، آرامش است، خلاقیت است، عشق است، زیبایی است و هزار تا چیز دیگر، تازه این‌ها را هم که می‌گوییم ما این‌ها را هم نمی‌شناسیم. ببینید مولانا می‌گوید در زبان بیان نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

حرف زن، ذهن را ساکت کن، تا از آن آفتاب، آفتاب همین زندگی خداست، بشنوی، چیزی که در کتاب نوشته نشده است، می‌خواهد بگوید ذهن در جستجوی خدا دنبال کتاب است، دنبال موعظه است، این حرف‌هایی که ما در این جا می‌زنیم برای این است که شما ذهناً شناسایی کنید، و یک کارهایی را نکنید، یعنی زندگی خودش را بیدار می‌کند، همه این‌ها را که ما می‌گوییم یعنی این که شما مزاحم خودتان نشوید و گر نه ما کاری نمی‌توانیم بکنیم شما بوسیله عمل کردن، فکر کردن نمی‌توانید او را جستجو کنید. بوسیله فکر کردن عمل کردن می‌توانید خانه بخرید. بوسیله فکر کردن و عمل کردن به خدا نمی‌توانید برسید، ما نمی‌توانیم این را درک کنیم. که بهترین کار این است که من بگویم نمی‌دانم، در این مورد دم نزنم در مورد شناخت خود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷

دم مَزَن تا دم زند بهر توروح آشنا بگذار در کشتی نوح

دم نزن، ذهن را ساکت کن، ذهن کی ساکت می‌شود؟ وقتی که شما به طور قطع و یقین بدانید که با فکر کردن شما به خدا نمی‌رسید و اصل خودتان را نمی‌توانید بشناسید، تسلیم می‌شوید، هر کسی بتواند حقیقتا تسلیم بشود، ذهنش ساکت می‌شود، علت این که ذهن ما ساکت نمی‌شود ما هنوز معتقدیم که ما با عقل من ذهنی می‌توانیم کارها را پیش ببریم، کارها را در جهان بیرون می‌توانیم پیش ببریم، البته به نتیجه درستی نخواهد رسید، یک چیزی را ما باید درست بفهمیم، یا باید ما یک بُعد حضور داشته باشیم که زنده باشد و عمل و فکر ما را تعیین کند، یا اگر این بُعد حضور کور است و ما با اتفاق این لحظه ستیزه می‌کنیم، زندگی و خدا نمی‌تواند فکرش و عملش را به ذهن ما و به بدن ما بدمد، ما گرفتاری ایجاد خواهیم کرد. نمی‌شود، تو به صورت ذهن دم نزن تا روح صحبت کند، هوشیاری صحبت کند، هوشیاری صحبت می‌کند، همین الان گفت، گفت به گوش خودش می‌گوید، معلوم می‌شود وقتی هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود آن کسی که پیغام را می‌آورد همان جبریل است، اسمش جبریل است، ما جبریل هم نمی‌شناسیم، اسم است دیگر، شما نشسته‌اید، یکدفعه یک چیزی روی ذهن شما نوشته می‌شود، این راه حل است، از کجا آمد؟ به شرطی بهش بگویی نمیدانم.

آشنا یعنی شنا، تو شنا را بگذار در کشتی نوح، کشتی نوح فضای یکتایی، همه باید از ذهن بیرون بیایند وارد کشتی نوح بشوند، فضای یکتایی، آن موقع در دریای این جهان، دریای فکرها شنا کنند غرق نمی‌شوند. اگر وارد فضای یکتایی نشوند، بخواهند مثل پسر نوح شنا کنند، دنبال این ابیات مثال پسر نوح را می‌زند، پدرش می‌گوید که پسرم بیا توی کشتی، تمثیل است، طوفان آمده و آب بالا می‌آید و تمثیل خداست، خدا یک فضای یکتایی دارد به شما که در دریای و طوفان فکرها و دردها دارید غرق می‌شوید، می‌گوید پسرم یا دخترم بیا در کشتی من. همان طور که پسر نوح می‌گوید من سر آن کوه بلند می‌روم. کوه بلند یعنی فکر بزرگ، بالاخره موج می‌آید می‌زند غرقش می‌کند. می‌گوید شنا را بگذار وقتی کشتی نوح است ما باید وارد کشتی نوح بشویم، یعنی وقتی فضای یکتایی هست زندگی می‌خواهد شما را از اینجا در بیاورد و شما به شناگری که من خوب می‌توانم فکر کنم، دانشمندم، استادم، اعتماد نکن، برو آنجا، یعنی ما یکبار از جهان جمع می‌شویم و دوباره می‌رویم. و این دفعه من نداریم، این درست است. چند بیت از دفتر اول از بیت ۲۲۱۱ برایتان می‌خوانم



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو من نمی دانم، تو می دانی، بگو

پس شما باید جستجویی بکنید از ورای جستجوی ذهنی و این جستجوی هوشیاری است، امروز در غزل به شما موکداً گفت همیشه باید در حال تسلیم باشید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، این کار سبب می شود که یک مقداری شما در این لحظه خودتان را بشناسید، در صورتی که با اتفاق این لحظه آشتی کنید در این لحظه، مقداری از وجود اصلی شما که هوشیاری حضور است خودش را به شما نشان می دهد، آن هوشیاری غیر از این تصویر ذهنی است، آن همان آبی است که باید روان شود، مثل سیل. آن هوشیاری کاری به مسایل ذهنی ندارد، مسایل این دنیا. می گوید شما باید جستجویی از ورای این جستجوی تصویر دنبال تصویر باشید و این را نمی شود دانست، نمی شود توصیف کرد اگر تو می توانی بگن. می خواهد بگوید نمی شود توصیف کرد، فقط باید عمل کنید، باید تبدیل بشوی، پس لحظه به لحظه بدون توجه به موانعی که مخالفتی که ذهن می کند، شما با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، مرتب این آب از وجود مادی شما این دفعه این وری می آید یعنی شما الان دارید با هوشیاری هوشیاری را جستجو می کنید.

توجه کنید مولانا به ما گفته که آدمی دید است باقی گوشت و پوست این لحظه شما از جنس هوشیاری هستید، خدایت هستی اگر ماده را ببینید از جنس او می شوید، اگر زندگی را ببینید از جنس زندگی می شوید، اگر به صورت هوشیاری ماده را ببینید، فکر را ببینید از جنس چیزی بشوید، می روید به سوی جهان طبق قانون جذب. اگر شما به صورت هوشیاری هوشیاری را ببینید کی هوشیاری را می بینید، در صورتی که در این لحظه تسلیم بشوید، این هوشیاری هوشیاری را می شناسد، و امروز هم گفت او دارد می کشد. یادمان باشد به محض این که شما هوشیاری می شوید او. شما را می کشد، اگر از جنس ماده بشوی باز هم می کشد ولی درد ایجاد می شود

شما به سوی جهان می روید. پس شما ببینید به صورت دید چه چیز را می خواهید ببینید و این قدرت انتخاب هم شما دارید، شما می گوید که من همه اش ماده می بینم درد می آید فکر می آید مرا می برد، لحظه به لحظه، فکر من را می برد، برای این که شما تسلیم نمی شوید، با اتفاق این لحظه آشتی نمی کنید، شما جستجوی تصویر از تصویر هستید، درست نیست این، شما می خواهید جستجو را بشناسید شناس، آن جستجو را شما نمی توانید بشناسید.



قال و حالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذوالجلال

حالا، حال و قال ما در ذهن این است که ما یک چیزهای قشنگی با ذهن می‌گوییم حالمان خوش می‌شود و یا دیگران از ما تعریف می‌کنند یا ما خودمان می‌گوییم بابا انقدر پول دارم، خانه دارم، دوست دارم، به مقامات رسیدم، حالمان خوب می‌شود این حال ذهنی است، قال ذهنی است. اما یک حال و قال دیگر هم است، که دارد الان می‌گوید، در صورتی که در این لحظه تسلیم بشوید از جنس هوشیاری بشوید در جمال او، ذوالجلال یعنی خدا، غرق بشوید حال و قال دیگری پیدا می‌کنید، حالتان حال خداست، حال شادی اوست، حال آرامش اوست، قالتان یعنی حرف زدنتان حرف زدن اوست یعنی او روی ذهنتان می‌نویسد، او از شما حرف می‌زند، پس دو جور حال و قال داریم، تا به حال شاید شما حال و قال ذهنی را شما می‌شناسید، برای چی ما می‌گوییم که یک چیز خوبی بگوییم ما دلمان باز بشود؟ برای این که دل ما گرفته، ما دنبال حال و قال ذهنی هستیم، لطیفه بگویید چیزهای خنده دار بگویید، این‌ها هم خوبه البته ما بگوییم، ولی امکانی وجود دارد که ما به این قوه پتانسیل دست پیدا کنیم و این در اختیار شماست، تصمیم با شماست،

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش یا به جز دریا، کسی بشناسدش

می‌گوید این غرق شدن در او در جمال او، حالا شما فکر نکنید یک چیز عجیب و غریبی است، شما اگر این لحظه هوشیاری بشوید، هوشیاری را می‌بینید، از جنس ماده بشوید ماده را می‌بینید، آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، می‌گوید نه آن غرق شدنی که آدم بتواند دیگر خلاص بشود و در این حالت به جز دریا به جز خدا کس دیگری آدم را نمی‌شناسد، یعنی اگر شما به این حالت رسیدید فکر نکنید که همه می‌گویند تبریک می‌گوییم به شما، چقدر موفق شدید شما، فقط می‌گوید دریا یعنی خدا شما را می‌شناسد، این حالت بوسیله او شناخته می‌شود و شما الان خودتان که او شدید و خودتان شدید متوجه می‌شوید که از جنس دیگری شدید، خودتان خودتان را می‌شناسید که این معادل شناخت خدا هم است، اما دیگران نمی‌توانند. شما انتظار نداشته باشید که مردم بیایند تبریک بگویند.

عقل جزو از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی

می‌گوید این‌ها که می‌گوییم به این علت است که عقل کل که تمام این کاینات را اداره می‌کند، انرژی‌اش را می‌فرستد، خردش را می‌فرستد برای ما. وگرنه من ذهنی که جسم است این‌ها را از کجا می‌شناسد، اولین انسان



چه جوری گل را شناخته، همین گل رز را شناخته که زیباست، یادمان باشد شناخت زیبایی معادل شناخت حضور و شناخت شادی درون و آرامش درون هم است، اینها با هم می آیند. این گل که زیباست به درد نمی خورد که به درد خوردن نمی خورد، این طوری که نمی توان با آن پول درآورد، به مقامات هم آدم نمی رسد، باهاش چی کار می شود کرد. ولی انسان متوجه شد که این چیز زیبایی است، چرا؟ برای اینکه از آن طرف پیغام می آید، رنگ دارد، زیباست، بو دارد، یک پیغامی به شما می دهد، اولین بشر که گل را شناخته برای این که از آن طرف دعوت می آید، تقاضا بر تقاضاست، یعنی لحظه به لحظه زندگی خردش را می فرستد به شما و این چقدر آسان است اگر شما تسلیم بشوید، اگر شما هوشیاری را بتوانید آزاد کنید و شما اختیار دارید، شما انتخاب دارید، شما می توانید به جهان نروید، شما می توانید عوارض من ذهنی را بشناسید، شما می توانید حرص را بشناسید، بفهمید که حرص از من ذهنی است، میل به قدرت و قدرت طلبی و عاشق قدرت بودن از من ذهنی است، خشم از من ذهنی است، نگرانی از من ذهنی است، گفتیم اینها را.

چه جوری شناخته ایم اینها را؟ گرچه که ما سپاسگزاریم از انسان هایی مانند مولانا که اینها را به ما گفتند، ما دیگر لازم نشد که چرخ ماشین را دوباره اختراع کنیم. پس تقاضا بر تقاضا می آید بالا می گفت همگی طالب آنند، یعنی چی اینها، یعنی این که شما به عنوان یک انسان بدانید از جنس هوشیاری هستید، خدایت هستی، خدا زندگی لحظه به لحظه دارد کوشش می کند شما را از خواب درد و ذهن بیدار بکند و شما مقاومت نکنید.

چون تقاضا بر تقاضا می رسد موج آن دریا بدینجا می رسد

پشت سر هم تقاضا بر تقاضا می رسد، و موج هوشیاری و بیدار کردن به شما می رسد، گفت که همه فکرهای شما را او بوجود می آورد، دردها را او بوجود می آورد، سببها را او بوجود می آورد، ما این طوری فکر نمی کنیم، ما در من ذهنی می گوئیم که حالا باشد زندگی با ما چی کار دارد ما یک گوشه ای مخفی شده ایم، کسی ما را نمی بیند، نه همه انسان ها هوشیاری هستند، هوشیاری امتداد خداست، او می خواهد در هر انسانی به خودش بیدار شود هر انسانی که این تقاضا را قبول کند و مقاومت نکند صرف نظر از نژاد و دین و شکل و قیافه و نمی داند سواد و پول و اینها می تواند به حضور زنده شود، می تواند به او زنده شود.



بلی اجازه بدهید یک چند بیتى از داستان شتر و استر، قاطر که قبلاً خواندیم برایتان بخوانم و ببینیم که در مورد **جستجو**، چیزی از این چند بیت می‌توانیم یاد بگیریم، خلاصه‌اش این است که اشتر و قاطر، سر یک آخوری که آخور این دنیا باشد، با هم یک جا جمع می‌شوند،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۷

اُشتری را دید روزی اُستری چونکه با او جمع شد در آخری

یعنی در ما، من ذهنی استر است، حضور شتر است، شتر گردنش دراز است، بلند است، دور دورها را می‌بیند، و سیستمش یک جوری است که نمی‌افتد، الآن خواهیم دید که این استر، قاطر می‌گوید که من همه‌ش به رو می‌افتم و زانوهایم و صورتم زخمی می‌شود، یعنی انسان من ذهنی به رو می‌افتد، زانوهایش، دستهایش، آرنجهایش، زخمی می‌شود، نه این بدن، یعنی ما می‌رنجیم، الآن خواهیم دید، می‌گوید که من از آن بالا که می‌خواهم بیایم پائین، نمی‌توانم بیایم، می‌افتم، غل می‌خورم می‌آیم پائین، یعنی چی؟ یعنی شما که خودتان را بالا بردید، مثل شتر یواش یواش خودتان پائین می‌آیید؟ یا اینقدر پائین نمی‌آیید که بالاخره در رو بیفتید و دست و پا و زانو و آرنج و کله‌تان زخمی بشود، از یک مقامی از یک خود بزرگ بینی و من این هستم، می‌توانید پائین بیایید؟ می‌گوید این استر نمی‌تواند پائین بیاید، شتر راحت می‌آید.

گفت من بسیار می‌افتم به رو در گریوه و راه و در بازار و کو

گریوه یعنی گردنه زمین سراسیب. این قاطر دارد می‌گوید من هی به رو می‌افتم، در گردنه‌ها در راه، در بازار، در کوچه، همه جا می‌افتم. ما بصورت من ذهنی می‌افتم، در خانواده می‌افتم، با همسرمان دعوا داریم، با بچه مان دعوا داریم، با کارگرممان دعوا داریم، با همکارمان دعوا داریم، با جامعه دعوا داریم، با ملت و دولت همه دعوا داریم، همیشه هم می‌افتم، چرا؟ الآن می‌گوید، ولی می‌خوانم این را قبلاً خواندیم، فقط راجع به **جستجو**، شما ببینید معنی **جستجو** را می‌توانید یاد بگیرید.

خاصه از بالای کُ تا زیر کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه

شکوه یعنی ترس، مخصوصاً از بالای کوه تا زیر کوه، یکدفعه با کله می‌آیم پائین از ترسم، از ترسم. شما از بالای کوه پائین می‌توانید بیایید؟ من ذهنی شما، نقش‌هایی را به شما داده است، مثل نقش مادر، پدر، رئیس، استاد، یک مقام دولتی شما هم آن را جدی گرفته‌اید، خودتان می‌خواهید بیایید پائین؟ یا مثل این استر می‌خواهید بیایید؟



ولی می‌گوید هر لحظه من سقوط می‌کنم، در سر آیم هر زمانی الآن خواهد گفت به ما، ما در اثر جستجو ست، ما چرا چسبیدیم به آن بالا، فکر می‌کنیم آنجا شاید زندگی هست، نیست.

شما از بالا می‌افتید زخمی می‌شوید و دردش می‌ماند، با دقت در حالیکه خوب نگاه می‌کنید، از هر بالایی که هستید، مقام، یواش یواش بیا پائین، بیا پائین، روی زمین هم با شتر راه برو، اگر بیایی پائین به صفر برسی، می‌شوی شتر، تبدیل به حضور می‌شوی، چون آن بالا هستیم و مرتب زخمی می‌شویم، مرتب می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، رنجش‌ها رو نگه می‌داریم، گیج شدیم،

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست یا مگر خود جان پاکت دولتی ست؟

دارد به شتر می‌گوید، انسانی که به حضور زنده است، به بی‌نهایت خدا زنده است، با خرد کار می‌کند، با عشق کار می‌کند، با پذیرش کار می‌کند، فضا را باز می‌کند، همه در او جا می‌شوند، به هیچکس و هیچ چیز اعتراض ندارد، مقاومت نمی‌کند، با هیچ چیز هم هویت نیست، هم هویت شدگی‌هایش بسیار کم است، کم همی‌افتی تو، به خاطر چیه؟ شما بگوئید، میدانید شما، یا مگر خود جان پاکت دولتی است؟ بله جان پاکش دولتی است، دولتی یعنی با برکت خدا آغشته است، با آن ور یکی است، جان پاکش با او یکی است، دارد می‌گوید دیگر.

پس معلوم می‌شود هر کسی با من ذهنی رفته است آن بالا، نمی‌تواند پائین بیاید، بالاخره پایش می‌لغزد می‌آید پائین اما باز هم پائین خواهیم دید یاد نمی‌گیرد، با انتخاب خودش می‌تواند تسلیم بشود، بپذیرد، بصورت حضور ناظر ایرادهایش را ببیند، ایرادهای ما، دردهای ما، و هم هویت شدگی‌های ما هستند، ایراد دیگری نداریم، اینها را ما بیندازیم، جان پاک ما دولتی می‌شود.

در سر آیم هر دم وزانوزنم پوز وزانوزان خطا پر خون کنم

قاطر می‌گوید، من ذهنی می‌گوید با کله می‌آیم زمین، حالا، در غزل داشتیم گفت با سر و با رو و با انتخاب خودت برو پیش شاه، شاه یعنی خدا و نگذار ذهن مانع ایجاد کند. هر لحظه با سر می‌خورم زمین و زانو می‌زنم و پوز و زانو و تمام اعضای بدنم از این خطا پر خون می‌شود. ما این لحظه که دید هستیم، می‌توانیم هوشیاری را ببینیم، فرم را نبینیم، شما این لحظه می‌توانید تصمیم بگیرید که من توجه خودم را نمی‌خواهم بگذارم بروود به جهان، در جهان خبری نیست، معنیش این نیست که شما پول نمی‌خواهید، خانه نمی‌خواهید، با آنها هم هویت نیستید آنها من تان را تشکیل نمی‌دهند، من اصلی شما حضور است و گرنه این بلا سرمان می‌آید،



کژ شود پالان و رختم بر سرم وز مکاری هر زمان زخمی خورم

می گوید که، قاطر می گوید، پالانم و رختم بر سرم کژ می شود، تمام هم هویت شدگیهای ما چی می شود و دردهای ما قاطی می شود و سر ما می ریزد و بنابراین، مکاری یعنی کسی که چاروا دار است، استربان هر لحظه زخمی می خورند، استربان در اینجا خداست، ما هر لحظه یک زخمی از او می خوریم، چرا؟ برای این که می رویم به جهان، می رویم به یک باور، می رویم به یک فکر، یک فکر ما را از جا می کند، ما متوجه نیستیم این لباسهای من را که پوشیدیم خیلی موقعها که ما می افتیم اینها کج می شوند، و زیبا نیستند. چرا اینقدر ما آشفته هستیم؟ چرا کار ما درست نمی شود؟ برای این که ما با من ذهنی می خواهیم درست کنیم. برکت زندگی از زندگی می آید، از من ذهنی جز سم و خرابکاری چیز دیگری نمی آید. بلی از اینجا به بعد خوب توجه کنید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۳

هم چو کم عقلی که از عقل تباه بشکند توبه به هر دم در گناه

می گوید مثل من ذهنی هر انسانی که من ذهنی دارد از عقل من ذهنی یعنی عقل تباه، عقلی که از خرد زندگی سرچشمه نمی گیرد و خداست از او، چرا؟ در این لحظه با زندگی می ستیزد، شما مقاومتتان را در این لحظه با زندگی یا ستیزه تان را با او اندازه بگیرید، ببینید که عقلتان چقدر تباه است. عقلتان خرد زندگی است؟ موازی هستید؟ اگر ستیزه می کنید مقاومت می کنید خودتان را جدی می گیرید باورهایتان را جدی می گیرید، عقلتان تباه است. می گوید توبه را می شکند هر دم در گناه، ما همیشه در این لحظه هستیم، گفتم شما اختیار دارید توجه تان را بگذارید در بیرون یک چیزی بدزد این گناه است، یا توجه تان روی خودتان یا زندگی بگذارید، این لحظه موازی با زندگی هستید؟ از جنس هوشیاری هستید یا از جنس من هستید؟ از جنس من بودن گناه است.

گناه یعنی هم هویت شدن با چیزهای این جهانی، ما باید در این لحظه مستقر و زنده به زندگی یعنی زنده به خدا بشویم، اگر در این لحظه شما نمی توانید مستقر بشوید و فکرها و دردها شما را می کنند این کار اسمش گناه کردن است. چرا می کنند؟ برای این که دنیا دنیاست، آثاری از دنیا در شما هست یعنی هم هویت شدگی، چیزها در بیرون قلاب دارند هر لحظه با فکر شما را می کشند یعنی یک فکری را می فرستند یک فکری را تلقین می کنند شما را در می آورند. شما اگر آن هم هویت شدگی یا آن درد را نداشتید جهان نمی توانست شما را بکشد، از ریشه در بیاورد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

مسخره ابلیس گردد در زَمَن از ضعیفی رای آن توبه شکن

یادمان باشد هر کسی می افتد به زمان این آدم جستجو می کند جستجوی تصویر می کند، جستجو کردن یعنی این لحظه نیست. در حالی که زندگی در این لحظه در شما به خودش زنده است، هر کسی در گذشته و آینده زندگی می کند، مسخره ابلیس است. برای این که ما در این لحظه باید به زندگی زنده باشیم، به حضور زنده باشیم، هوشیاری در این لحظه باید حس بی نهایت ریشه بکند مثل شما، اگر کنده بشود بیفتد به گذشته و آینده مسخره ابلیس است، اگر بیفتد به توهم، اگر چیزی از بیرون می تواند توجه شما را بدزدد که می دزدد پس ابلیس می تواند شما را بکشد.

حالا شما در این لحظه تصمیم می گیرید زنده بشوید به زندگی به جهان نروید یک دفعه یک چیزی شما را می کشد، اراده تان ضعیف است، توجه تان را در این لحظه نمی توانید نگه دارید، پس شما هم هویت شدگی دارید پس شما درد دارید اگر یک نفر یک چیزی می گوید و شما دردتان می آید می رنجید و می روید به زمان، ابلیس شما را مسخره می کند. چقدر می توانید توجه تان را در این لحظه نگه دارید یک فکری ندزدد یعنی یک فکری در بیرون نیاید این را قاپ بزند ببرد.

در حالیکه خیلی از انسانها و شما هم شاید این طوری بوده اید و الان دیگر انشاءالله نیستید لحظه به لحظه چیزی توجه شان را می دزدد، این فکر بعد از آن فکر این فکر... فکر همه فکرها هم تویش هویت است. چرا مردم فکر می کنند بزرگ می شوند فکر می کنند کوچک می شوند؟ هم هویت با موضوع آن فکرها هستند، موضوع آن فکرها از دلشان خبر می دهد، دلشان از جنس فکر است. یک تحریکاتی از بیرون قلاب می اندازد می کشد این دفعه این می کشد این دفعه آن می کشد چرا؟ آنها مرکز شماست. معلوم است که اراده تان می تواند ضعیف باشد و توبه تان بشکند. شما تصمیم می گیرید در این لحظه به زندگی زنده باشید از خرد زندگی استفاده کنید، با همسران دعوا نکنید با بچه تان دعوا نکنید، فضا را باز کنید همه چیز در آنجا جا بشود، اگر اتفاقی افتاد چالشی پیش آمد فساداری کنید. در آن فضا جا بشود، از آن فضا راه حل بیاید خرد بیاید، به شما کمک کند چالشتان را حل کنید، لحظه بعد توبه تان را می شکنید، چرا؟ برای اینکه سرمایه هوشیاری ندارید. باید زحمت بکشید باید خودتان را زیر نور افکن قرار دهید، بارها بارها با اتفاق این لحظه آشتی کنید، هوشیاری آزاد بشود، یواش یواش رودخانه های



هوشیاری از جاهای مختلف بیایند به هم بپیوندند تمام وجود شما مثل سیل به سمت خدا برود. مسخره ابلیس در زمان نباشید. حالا چه ربطی به جستجو دارد؟ شما خودتان را در آینده جستجو می‌کنید، رسیدن به خدا یا به اصل شما نمی‌تواند مثل یک هدف باشد در زمان، الان طی داستانی چند بیت خواهیم خواند که خدا یا معشوق به شما می‌گوید که پس اگر اینطور باشد من هم یکی از اهداف شما در زمان هستم. شما می‌خواهید خانه بخری، همسر بگیری، مدرک بگیری، بچه دار بشوی به خدا هم برسی، این طوری است؟ این غلط است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۵

در سَراید هر زمان چون اسبِ لنگ که بُود بارش گران و راه و سنگ

مولانا بلافاصله گفت که شتر چطوری رفتار می‌کند استر چه جوری رفتار می‌کند، حالا آورد من ذهنی را می‌خواهد با حضور مقایسه کند، من ذهنی چون هر لحظه توبه‌اش را می‌شکند مثل اسب لنگ با سر زمین می‌آید. اسب لنگی که بارش گران است و راه هم سنگلاخ است. ما بارمان گران است. چرا بارمان گران است؟ بار گذشته را می‌کشید، خیلی آرزوها داریم بار ما است. راه پر از مانع است، چرا مانع؟ برای این که ما به هرکسی نگاه می‌کنیم به هر کاری دست می‌زنیم آنجا یک چیز بدی است سنگ است پایمان می‌خورد، این وری بروم با آن حرف زنم، بار هم که گران است پایم چلاق است، چرا چلاق است؟ برای اینکه با پای حضور راه نمی‌رویم. پا این را نمی‌گوید پای تن را نمی‌گوید پای جانمان را می‌گوید.

الان دیگر آنطوری قدرت مانور نداریم، محدودیت ما را گرفته، شرطی شدگیها از هر طرف ما را محاصره کرده. برای همین می‌گوییم ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم که شما بیاوید در سن جوانی ۱۰ سالگی ۱۵ سالگی به حضور برسید نگوئید که من جوانم و بروم این چیزها را بدست بیاورم با من ذهنی، بعضی‌ها معتقدند دروغ نگویند موفق نمی‌توانند بشوند، حتماً باید زرنگ باشند، خیلی از خصوصیت‌های من ذهنی به نظر لازم می‌آید برای اینکه دیگران دارند، امروز مولانا گفت که اگر شما از جنس حضور بشوید دیگران شما را نمی‌شناسند. معنی‌اش این است که شما مثل آنها رفتار نخواهید کرد. آیا کسی که دروغ نگوید می‌تواند موفق شود؟ می‌تواند موفق بشود، من ذهنی می‌گویم: نه، آدم می‌تواند کم بدهد یا ندهد زیاد هم بگیرد، یعنی قانون جبران را رعایت نکند، سر خودش کلاه نرود، آدم نباید متعهد به یک سری اصول باشد، اصول زندگی ساز، تعهد چیه؟ هر جا پیش آمد آدم زیر پا می‌گذارد برای این که موفق بشود اصل موفقیت است. از جمع کردن یک چیزهایی است که من ذهنی می‌گوید



زندگی در اینهاست. اینطوری است؟ اینها غلط است. آدم با مشکلات و چالشها و اشتباهات و تحمل عواقب آنها آن چیزها را می‌فهمد اگر ما در ۲۰ سالگی این چیزها را می‌دانستیم یک جور دیگر عمل می‌کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۶

می خورد، از غیب بر سر زخم، او از شکست توبه، آن ادبار خو

این بیت خیلی مهم است، می‌گوید بر سر او زخم از غیب می‌خورد اصلاً ما این را نمی‌دانیم هر موقع ما می‌رنجیم خشمگین می‌شویم چیزی از دست می‌دهیم حالا هر چیز، می‌گوییم دیگران می‌کنند، من ذهنی چون تصویر می‌شناسد یکی را پیدا می‌کند می‌اندازد گردن آن و ملامت می‌کند. می‌خورد، از غیب بر سر زخم، او یعنی آن شخص از غیب بر سرش زخم می‌خورد. و این شخص ادبار خو یعنی کسی که خوی بدبختی دارد به علت اینکه توبه‌اش را می‌شکند توبه شکستن هم یعنی شما تصمیم می‌گیرید این لحظه از جنس زندگی باشید نروید به جهان، در این لحظه ساکن باشید یک چیزی شما را می‌کشد حالا بجای این که خودتان را ملامت کنید اگر دیدید بعد از این چیزی شما را کشید و توبه تان را شکست در اینصورت آن را بشناسید.

یادمان باشد برای رسیدن به حضور زنده شدن به حضور دو چیز لازم است یکی این لحظه یکی اتفاق این لحظه، فقط. نه سواد می‌خواهد نه آدم لیسانس یا دکترا داشته باشد، نه پول داشته باشد، هیچ چیز نمی‌خواهد. این لحظه که همیشه این لحظه هست دست خداست. یعنی این لحظه خداست، یکی هم اتفاقش است شما فقط اتفاق را می‌پذیرید، و این لحظه که زندگی است اتفاقات را آن طور که لازم دارید و شما اطلاع ندارید جلو شما سبز می‌کند.

شما وقتی زخم به سرتان می‌خورد ببینید که از کدام هم هویت شدگی یا از کدام درد که باهاش هم هویت هستید این زخم می‌آید. این زخم را غیب این فکر را در شما القاء می‌کند تا شما بشناسید که شما چه اشکالی دارید اشکال را می‌توانید ببینید بیندازید یعنی شما همه‌اش می‌اندازید، این را می‌اندازم،...، این را می‌اندازم و آن چیزی که لازم بیفتد این لحظه جلوی شما سبز می‌شود، اگر با آن آشتی نکنید آن قویتر نمی‌شود، من ذهنی با ستیزه و مقاومت شما قویتر می‌شود، در اثر مقاومت است که توبه ما می‌شکند. در اثر مقاومت است که ما ادبار خو می‌شویم. ادبار خو یعنی بدبختی خو، یعنی بافتی که خوی بدبختی دارد و بدبختی زاست و دنبال بدبختی است اصلاً همه‌اش درد ایجاد می‌کند سامان نمی‌آفریند. بی‌سامانی ایجاد می‌کند. دیگر این به این علت است که ما



نمی‌توانیم در این لحظه بایستیم، چرا نمی‌توانیم بایستیم؟ برای اینکه ما یک حلقه‌هایی داریم که بیرون می‌تواند قلابش را بیندازد بکشد. آن حلقه‌ها هم هویت شدگیهای ما هستند. خشم شما ناشی از این هم هویت شدگیهاست رفتن شما به جهان به خاطر هم هویت شدگیهاست، حرکت شما بسوی یک درد به علت اینکه آن درد در شما وجود دارد آن درد را پیدا کنید بیندازید، آن درد را زندگی در این لحظه به شما نشان می‌دهد اگر ستیزه نکنید و بکشید به صورت حضور ناظر در حالیکه نورافکن روی شما روشن است نگاه کنید می‌بینید. تنها آدمی که می‌تواند شما را آزاد بکند خود شما هستید. تنها آدمی که می‌تواند ببیند خود شما هستید و باید بخواهید ببینید. الان دوباره در یک مثنوی می‌خوانیم اگر نخواهی ببینی چه فایده دارد؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۷

باز توبه می‌کند با رای سست دیو يك تَف کرد و توبه‌ش را سگست

سکستن یعنی شکستن، دوباره توبه می‌کند ولی باز با اراده سست، شما این دفعه اگر از جهان آمدید اینجا می‌توانید مستقر بشوید با اراده سست برنگردید به این لحظه، دیو تف می‌کند، یا بدش می‌آید تف می‌کند یا خوشش می‌آید، یعنی یک چیزی را می‌اندازد، تف دیو یک چیز بدآیند یا خوشآیندی است که می‌اندازد به ذهن شما، اگر تف را پذیرا نباشید توبه تان نمی‌شکند، همان قلابش را پرت می‌کند به یک چیزی گیر می‌کند، به چی گیر می‌کند که آدم می‌رود؟ هر موقع شما واکنش نشان می‌دهید. تصمیم می‌گیرید امروز به هیچ چیز واکنش نشان ندهید، در همان پنج دقیقه اول یک دفعه خشمگین می‌شوید، خوب نگاه کن ببین دیوه تف کرد، مگر شما توبه نکرده بودید؟ مگر نگفتی که دیگر من از من ذهنی استعفا دادم آدمم در این لحظه مستقر شدم.

شما می‌گویید شیطان تف بکند اهمیت نمی‌دهم، پس تحریکات بیرون روی شما اثر ندارد، اعمالی که از من‌های ذهنی بیرون سر می‌زند یا آدم خشمگینی می‌آید یک حرکتی می‌کند تف شیطان است. شیطان چه جوری تف می‌کند؟ بوسیله عواملش. عواملش من‌های ذهنی‌اند، کسانی که درد حمل می‌کنند، شما اگر درد داشته باشید فوراً درد شما با آن قیافه خشمگین آنها ارتعاش می‌کند. تف شیطان است. ولی شما می‌توانید تصمیم بگیرید و به یک اراده قوی، اراده قوی از حضور می‌آید، برای همین است عرض می‌کنم شما تسلیم بشوید مقدار زیادی سرمایه حضور جمع کنید، بگذارید این هوشیاری این خدایت که در هزار جا در بیرون سرمایه گذاری شده به علت اصرار ما به رقابت و اشتباه ما که من باید هم هویت بشوم جمع کنم، هم هویت بشوم جمع کنم.



به ما در نوجوانی و بچگی یاد دادند که شما باید بجسبی به چیزها، غلط بوده به ما باید عشق را یاد می دادند. باید مرکز ما را از عدم می کردند، باید هم هویت شدگیها را بتدریج از دل ما بیرون می آوردند می انداختند دور و عدم را خدا را بی فرمی را بجایش می گذاشتند. نگذاشتند به جایش هم هویت شدگی و درد را گذاشتند. شما اینها را الان می شناسید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۸

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان که به خواری بنگرد در واصلان

حالا انصاف بدهید اگر من ضعف اندر ضعف هستم بطوری که هی شیطان تف می کند و من توبه ام می شکند من واکنش نشان می دهم من درد ایجاد می کنم و اراده ام سست است و در این لحظه نمی توانم وا ایستم و به گذشته و آینده باید بروم، گذشته مرا می کشد و قدرت گذشته بیشتر از این لحظه هست چون من نمی توانم این لحظه مستقر بشوم، اگر اینطوری هستم این قدر ضعیفم، آیا باید کبرم اینقدر بالا باشد که اگر یک انسانی به حضور زنده شده باشد به خواری در او بنگرم؟ در واصلان؟ می آید که من به مولانا و فردوسی و حافظ ایراد بگیرم نقد بنویسم در حالی که ضعف اندر ضعف هستم؟ در حالی که من هیچ استقرار در این لحظه ندارم هیچ آرامشی ندارم. حالا اینها را ما می خوانیم خودمان پیش خودمان کلاهمان را قاضی می کنیم، من در چه وضعی هستم؟ اصلاً من چه کار با دیگران دارم؟ حالا که وضع من این طوری است چرا به خودم نرسم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۷

یار را چندین بجویم جد و چست که بدانم که نمی بایست چست

دنبال فهمیدن معنی جستجو هستیم. می گوید من یار را خدا را چنان جد و چست یعنی سریع، تیز جستجو می کنم تا بالاخره بفهمم که من او را نباید جستجو کنم. باز هم نشان می دهد که شما بدانید که تصویر ذهنی دارید من ذهنی دارید. من ذهنی شما را ممکن است گول بزند دوباره در ذهن جستجو کنید به زمان بیفتید. همین که این کار را متوجه شدید برگردید، وقتی برگشتید امروز خواندیم توبه؛ این کار را دیگر نکنید اگر دیدید دوباره این کار را کردید دوباره تسلیم بشوید دوباره برگردید، و این موضوع را بدانید که بهترین راه جستجوی او جستجوی تیز و جدی است و جدی و تیز در اینجا جستجوی هوشیاری از هوشیاری است نه تصویر ذهنی از تصویر ذهنی.



البته مولانا می گوید در کل او خودش را **جستجو** می کند، شما که در ذهن بوسیله تصویر دنبال تصویر خدا هستید این هم آن هست، این به شما یک چیزی یاد می دهد به درد می افتد به اشتباه می افتد به زمان می افتد، تف شیطان شما را عصبانی می کند، یا می کشد به جهان توبه شما را می شکند، ازش چیز یاد می گیرید.

اینها را می خوانیم که بیدار بشویم که اشتباهات ما یا محل لغزش پای ما کجاست؟ شما باید بشناسید بگویید من تا حالا بوسیله تصویر ذهنی، تصویر ذهنی را **جستجو** کردم حالا الان فهمیدم اگر نمی توانم بوسیله هوشیاری هوشیاری را **جستجو** کنم این هم می دانم، صبر می کنم، ولی دیگر دنبال آن اشتباه نمی روم، بحث و جدل نمی کنم خودم را اذیت نمی کنم، می دانم که زندگی دارد طرح می ریزد و اجرا می کند، حرفهای من را ولو اینکه از من ذهنی صادر می کند باز هم آن می کند، علت اینکه از من ذهنی صادر می شود این است که من تصمیم نمی گیرم که من ذهنی نباشم، پس من می شناسم. من اینها را شناسایی می کنم شناسایی عاقبت آزادی می آورد. می گوید که یک روزی من متوجه می شوم یار را نباید **جستجو** کنم. چرا؟ من خودش هستم. او همیشه با من است. حالا در بیت بعد این را یک جور دیگر می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۷

آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دورانِ زمن

می گوید من نمی توانم معنی معیت را بفهمم، معیت یعنی خدا با شماست هر جا باشید. که باید بگوییم که خدا شماست هر جور باشید هر جا باشید، یعنی من ذهنی هم با شماست یا شماست. ما نمی توانیم بفهمیم، چرا نمی توانیم بفهمیم؟ برای این که با ذهن می خواهیم بفهمیم، می گوییم خیلی خوب من که من ذهنی هستم حالا خدا چیه؟ فکر کنیم ببینم چیه؟ یک چیزی من ذهنی ما نشان می دهد. نه من ذهنی ماست داریم این را می گوییم نه آن چیزی که این نشان می دهد خداست. نه به این ترتیب من معیت را می فهمم، می گوید در گوش من نمی رود. **تا گرد دورانِ زمن نگردم** دورانِ زمن یعنی یکی ش اینکه تمام این تجربه ها را نکنم، و این تجربه ها چه **جستجوی** تصویر از تصویر، حالا که آگاه شدیم فهمیدیم که ما می توانیم بگذاریم زندگی کار خودش را بکند و با او داریم می رویم پس از یک مدتی متوجه می شویم با او نداریم من ذهنی ما ضعیف شد او دارد می رود، وقتی او دارد می رود این فضا باز می شود، وقتی فضا باز می شود هر چیزی که در زمان تغییر می کند در آغوش شما قرار می گیرد. باز هم همین مطلب می شود. یعنی ما این قدر شناسایی می کنیم که عاقبت به صورت عینی این قدر این



فضای درون ما باز بشود که متوجه بشویم که این تن ما تغییر می‌کند در ما، فکرهای ما در ما اتفاق می‌افتند، رویدادها در ما اتفاق می‌افتند، حالا یک پدیده پیش می‌آید آن هم که ما اتفاق نمی‌افتیم. مثل آسمان و هر چه که در آن هست. فضا و هر چه که در آن هست. اگر یکی از این ستاره‌های آسمان نابود بشود فضا از بین نمی‌رود.

شما هم این فضا هستید وقتی فضا می‌شوید متوجه می‌شوید که از اول او بودید. ولی توی ذهن باشیم نمی‌توانیم بفهمیم، می‌شود که ما به عنوان هوشیاری گرداگرد آن چیزی که با زمان تغییر می‌کند باشیم. چه چیزی با زمان تغییر می‌کند؟ همه چیز. همه چیز در حال تغییر است. این تن ما، فکرهای ما، کارها، اتفاقات در بیرون اینها همه در حال تغییرند. چه چیز در حال تغییر نیست؟ آسمان ما. خوب حالا ما می‌فهمیم که معیت چه بوده، و این فضا و این هوشیاری همیشه با شما بوده، همیشه شما بوده، بتدریج دارد این شناسایی‌ها به نتیجه می‌رسد.

امروز مولانا به ما چند تا چیز یاد داده، حداقل اینقدر می‌فهمیم که ما بصورت تصویر دنبال تصویر خدا نباید باشیم یا اصلمان. آنجا که می‌رسیم فکر ما باید متوقف بشود، جستجو نکنیم همین توقف جستجو یعنی اینکه ما دیگر پیدا کردیم، چیزی که اینجا است و همیشه هم بوده برای چی جستجو می‌کنیم. بنابراین جستجوی معشوق بی‌جستجویی است. جستجوی ذهن ما را توی زمان می‌اندازد جستجو یعنی نیست. اگر چیزی بود ما می‌دیدیم جستجو نمی‌کردیم، بی‌جستجویی خدا جستجوی او هست، نشان می‌دهد که شما خودشید، خودتان را که خودتی جستجو نمی‌کنید، و یواش یواش باز می‌شود، شما را از این فضای ذهن می‌آورد بیرون بینهایت می‌کند این قدر گفت که چقدر بینهایت می‌کند، نهصد تو. روز به روز که شما از چیزها هوشیارانه خودتان را آزاد می‌کنید یک آسمان دیگر می‌شود، هی بزرگ می‌شود بزرگ می‌شود همه چیز را در خودش جا می‌دهد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۹

کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفرهای دراز

پس بنابراین این که من ذهنی را نگه داریم و بخواهیم بوسیله فکرمان این موضوع را بشناسیم که خدا همیشه با ماست هر جا باشیم این غلط است ما راز معیت را نمی‌توانیم کشف کنیم تا مگر پس از سفرهای دراز، این سفرها اول انسان بوسیله من ذهنی که تصویر است دنبال تصویر می‌گردد، همه ما این کار را کردیم، بعد که داریم هوشیار می‌شویم تسلیم می‌شویم، یواش یواش اجازه می‌دهیم او کار کند. ستیزه نمی‌کنیم مقاومت نمی‌کنیم کوچک می‌شویم می‌گوییم نمی‌دانیم یواش یواش واقعاً می‌گوییم نمی‌دانیم. این نمی‌دانم هم تعارف نمی‌شود یعنی دیگر



خودم را متقاعد می‌کنم که نمی‌دانم، آن کارهایی که من می‌کردم راه‌هایی که می‌دانستم به نتیجه نمی‌رسد. بتدریج این من ذهنی کوچک می‌شود و عقلش هم کوچک می‌شود یعنی ما ازش دیگر استفاده نمی‌کنیم. اجازه می‌دهیم زندگی کار کند، ولی هر کسی شاید با تصویر دنبال تصویر بگردد و دردهایش را بکشد، بعد متوجه بشود، حالا که ما اینها را می‌خوانیم شما آن دوران را هم می‌خواهید اجرا کنید کمتر بکنید، زود بیدار بشوید، ولی اگر کاملاً متقاعد شدید که با تصویر ذهنی نمی‌شود تصویر ذهنی خدا را دنبال کرد و افتاد به زمان و رسیدن به خدا در آینده نیست و آینده نمی‌تواند خدا را به ما نشان بدهد یا پیدا کردن خدا نمی‌تواند هدف باشد، به وحدت رسیدن نمی‌تواند یک هدف باشد، از آن به بعد اجازه بدهید زندگی کار کند و عجله نکنید، این که می‌گفت بر روی و سر دوان معنیش این نیست که شما با ذهن عجله کنید، خیلی‌ها می‌گویند حالا که این طوری شد باید عجله کنیم زود باش، این ذهن است. در اینجا صبر لازم است، زندگی روی شما کار می‌کند، تا آنجا که می‌توانید دخالت نکنید ستیزه نکنید قضاوت نکنید، زندگی دارد سریعتر کار می‌کند یا کندتر کار می‌کند من چی کار می‌توانم بکنم، هر موقع به نظران آمد که چی کاری باید بکنم بگویند که من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم این خودش کار کردن است یعنی با انتخاب هوشیارانه شما می‌گویید عقل من در این مورد به جایی نمی‌رسد.

در مورد بیزنس بیرونی عقلتان خوب می‌رسد. شما خوب می‌توانید پول در بیاورید، همه چیز را خیلی خوب می‌دانید، این یکی‌اش که می‌رویم بسوی او عقل ما نمی‌رسد. حالا شما الان متوجه شدید که سفر سفر هوشیاری به آن ور است. امروز گفت مثل سیل، تا آنجا که می‌توانید انتخابتان آن باشد که از این آویزشهای این جهان خودتان را آزاد کنید، خوب درک کنید که زندگی در آن چیزهای بیرونی نیست، داشته باشید ولی از آنها توقع نداشته باشید. پس اگر سفر یک مدتی توی بیابان بود الان دیگر من راهش را پیدا کردم اینوری است هوشیاری به آن سمت می‌رود. خلاصه می‌گویند یعنی ما می‌گوییم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۳

بعد از آن گوید: اگر دانستم این معیت را، کی او را جُستمی؟

الان هم شما می‌گویید، می‌گویید اگر من این معیت را واقعاً می‌دانستم، می‌دانستم که همیشه او من و من همیشه او هستم و اگر جستجو در زمان نکنم خودش خودش را آزاد می‌کند و بینهایت می‌شود او را دیگر با ذهن جستجو



نمی‌کردم، خوب ولی ما به هر صورت باید درد بکشیم حرف که می‌زنند ما قبول کنیم. مردم که نمی‌آیند به این حرفها گوش بدهند، می‌گویند ما بلدیم.

دانش آن بود موقوف سفر ناید آن دانش به تیزی فکر

این دانش از هوشیاری می‌آید شما دو تا گوش دارید یکی گوش من ذهنی است یکی گوش هوشیاریتان است. وقتی هوشیاری حضور زیاد می‌شود بوسیله ذهن نمی‌توانید، شما این دانش را دارید مگر نه این برنامه را نمی‌توانستید گوش کنید. هوشیاری شما الان می‌شنود، و استفاده می‌کند، من ذهنتان ممکن است مخالفت بکند ولی اینها موقوف سفرتان بوده، شما مدتها درد کشیدید پیدا نکردید الان یواش یواش دارید پیدا می‌کنید. و این دانش شناخت معیت یا خدا یا خود اصلی با تیزی فکر بدست نمی‌آید یعنی فقط با فکر کردن و استدلال کردن و بحث و جدل کردن، راجع به مفاهیم خدا و زندگی اینها بدست نمی‌آید. دیگر قشنگ متوجه شدید.

بلی اجازه بدهید یک مطلبی را هم از دفتر سوم بخوانم. می‌دانید در دفتر سوم یک قصه‌ای هست و آن این هست که یک معشوق عاشق را به حضور پذیرفته، ولی عاشق بجای این که از حضور معشوق برخوردار بشود نامه را از جیبش در آورده دارد می‌خواند، معشوق می‌گوید من که پیشست هستم چرا دیگر نامه‌ها را می‌خوانی؟ و مولانا تمثیل می‌زند می‌گوید پس از مدتها هوشیاری تکامل پیدا کرده و به صورت انسان در آمده، در انسان خدا پیش یک عاشق که ما باشیم یعنی هوشیاری ما باشیم یا ما بصورت هوشیاری باشیم نشستیم. ما داریم ذهنمان را می‌خوانیم. ذهنمان مربوط به نامه‌های گذشته است. چقدر شما را دوست دارم، چقدر من دوست داشتم برای من مُردم خوب شد پیدایت کردم. مولانا می‌خواهد بگوید بوسیله تصویر ذهنی ما یک خدای ذهنی پیدا کردیم. و می‌گوید من که پیشست هستم چرا نامه می‌خوانی؟ نامه می‌خوانی یعنی به وسیله ذهن می‌خواهی مرا ببینی. چرا با من یکی نمی‌شوی؟ الان به شما خدا می‌گوید. و این عاشق در ذهن می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۳

چشمه می‌بینم، ولیکن آب نی راه آبم را مگر زد رهزنی؟

می‌گوید چشمه را می‌بینم اما این چشمه ذهنیه، آب ندارد، پس معلوم می‌شود که زندگی با ماست، چون ما خودش هستیم، می‌گوید چرا از ذهن نمی‌آیی بیرون؟ هی داری ذهنت را می‌خوانی، بیا با من یکی بشو، ولی ما از ذهن بیرون نمی‌آییم و با ذهن تصویر او را می‌بینیم، تصویر او آب ندارد، یک رهزنی یک دزدی راه آب را زده، بله،



می‌خواهد بگوید وقتی شما به ذهن می‌روید آب قطع می‌شود، وقتی به طور عینی از ذهن بیرون می‌آیید، با او یکی می‌شوید، عملاً به او مبدل می‌شوی آب باز می‌شود، حالا شما ذهنتان را می‌خوانید؟ نامه‌های نوشته شده را می‌خوانید؟ اصلاً ذهن را پاک کنید ذهن از هشیاری گذشته است، چرا می‌خوانید؟ برای اینکه این نوشته‌ها تمام نشده است، این رنجش‌ها تمام نشده است، این اتفاقات تمام نشده است، شما هنوز آنها را دارید می‌خوانید، خوب ما که پیشش هستیم.

گفت: پس من نیستم معشوق تو من به، بلغار و مرادت در قُتو

قُتو یعنی جعبه یا صندوق ترکی است، پس معشوق می‌گوید، یعنی خدا الآن به شما می‌گوید، می‌گوید من معشوق تو نیستم، من یک جای دور دستی هستم و مراد تو در آن قوطی ذهن است، تو یک چیز ذهنی را می‌پرستی، من توی فضای یکتایی هستم، این نشان می‌دهد که انسان وقتی تصویر ذهنی دارد بوسیله آن می‌خواهد زندگی را ببیند، آب قطع می‌شود، چشمه هست این، ما در چشمه هست این، ولی نمی‌خواهیم از ذهن بیاییم بیرون، نمی‌خواهیم گذشته مان را ببندازیم، نمی‌خواهیم الگوهای هم هویت شده را ببندازیم، پس بنابراین مراد ما، معشوق ما در قوطی هست، حالا شما از خودتان پرسید من قوطی مراد را می‌پرستم؟ من یک تصویر را می‌پرستم؟ من با یک تصویر دنبال یک تصویر هستم؟ همین گفتگوها که نامه را می‌خواند، این هم جستجو است، معشوق پیش این عاشق نشسته می‌گوید هنوز داری منو جستجو می‌کنی؟ من که پیشش هستم، یعنی مولانا دارد یک حقیقتی را توضیح می‌دهد که تمام انسانها الآن این قوه به عمل رسیده را دارند که بیایند از ذهن بیرون بینهایت بشوند و او بشوند، او می‌خواهد هر لحظه این کار را بکند، تو هنوز داری ذهنت را می‌خوانی؟ و مراد را یعنی معشوق را در قوطی می‌گذاری.

عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود، یا فتی

یا فتی یعنی ای جوان، می‌گوید تو عاشق من هستی ولی عاشق حالت هم هستی، حالت یک چیز ذهنیه، وقتی ما از ذهن می‌آییم بیرون، ما با او یکی می‌شویم بینهایت می‌شویم، حالت ذهنی از بین می‌رود، حالت ذهنی یک حالت بوجود آمده بوسیله فکر است، ما عاشق این حالتها هستیم، حالم خوب است، حالم بد است، در حالیکه مبدل به او بشویم، همیشه حالم خوب است، برای اینکه ما که اتفاق نمی‌افتیم، این حالتی که در ذهن درست کرده ایم ما، این قابل کنترل نیست، این با زمان تغییر می‌کند، برای همین می‌گوید: **حالت اندر دست نبود، حالت**



پایدار نیست، توجه می‌کنید، اگر شما عاشق حالتها تون هستید که ذهن ایجاد می‌کند، شما دارید نامه می‌خوانید در حالیکه پیش معشوق هستید، پس وقتی عاشق حالت باشی، عاشق تصویر خدا هستی نه خودش، چه کسی عاشق خودش است؟ وقتی که از این ذهن بیاید بیرون، عملاً بینهایت بشود.

پس نیم کلی مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر زمن

پس معلوم شد، پس من همه مطلوب تو نیستم، من هم شبیه یا جزو هدفهای تو در زمان هستم، گفتم این را، خواسته‌های ذهنی شما، در زمان هستند. می‌خواهم خانه بخرم، می‌خواهم مدرک بگیرم، می‌خواهم همسر پیدا کنم، می‌خواهم دو تا بچه داشته باشم، می‌خواهم به فلان مقام برسم، می‌خواهم پنج سال دیگر اینقدر پول داشته باشم، اینها چی هستند؟ اینها مقصودها و هدفها در زمان هستند، شما خدا را هم مثل اینها گذاشتید که در آینده بهش برسید؟ حالا می‌گویند که من باید همه مطلوب تو می‌بودم و هستم.

هیچ موقع این مطلب به ذهن ما نرسیده تا حالا که از اول که اومدیم ما کلی هدف داشتیم، تازه این جزو هدفهای ما در زمان هم نبوده است، چون به درد افتادیم، گفتیم خوب حالا یک اشکالی داریم ما، چی هست آن اشکال؟ فهمیدیم آن اشکال در ماست، خوب چه اشکالی داریم؟ بعد معنوی ما کور است، خدائیت ما کور است، چیکار کنیم؟ خوب باید به خدا برسیم، خب گفتیم حالا ما خانه می‌خریم، مدرک می‌گیریم به خدا هم می‌رسیم خوب باید کار کنیم دیگر، می‌گویند من باید همه مطلوب تو می‌بودم، اولین و بزرگترین مطلوب تو من هستم، اول باید به من زنده بشوی بعد آنها در پیرامون دید تو قرار می‌گیرد، دید تو را من تعیین می‌کنم، خانه و همسر و اینها در حاشیه هستند، دید تو مرکز تو باید روشن باشد من باشم و من مقصود در زمان نیستم، هر چیزی که در زمان است، شما با ذهنتان تصویر آن را جستجو می‌کنید، پیدا نخواهید کرد، پس حداقل ما داریم متوجه می‌شویم که جستجوی خدا نباید با ذهن صورت بگیرد درست است؟ مثل یک مقصود در زمان نیست.

خانه معشوقه‌ام، معشوق نی عشق بر نقدست، بر صندوق نی

می‌گویند که تو، من که خدا هستم معشوقه تو هستم، در واقع معشوق نیستم، تو یک معشوق قلبی داری، از من یک خانه درست کردی، از من ذهن درست کردی، و تو به جای اینکه جواهر را بپرستی، صندوق را می‌پرستی، عشق بر نقد است، عشق به این جواهری است که توی این صندوق می‌گذارند، یعنی تو به خودت هم علاقه مند نیستی، به اصلت علاقه مند نیستی، تو خودت را هم به صورت ذهن درآوردی و آن را می‌پرستی و این درست



است، شما الان خودتان را بپرستید، چی را می‌پرستید؟ یک خانه را می‌پرستید، یک صندوق را می‌پرستید، اگر خودتان را می‌پرستیدید، خود اصلیتان را، خودتان می‌شدید. اگر خودتان می‌شدید، خدا هم می‌شدید، با او هم یکی می‌شدید، پس به این ترتیب شما به خودت هم اهمیت نمی‌دهی. از خودت هم یک تصویر ذهنی درست کردی، این مطالب را اگر شما بخوانید چندین بار و این حرفهای بنده را هم بشنوید، در واقع معنی دار می‌شود، روشن می‌شود، مثال می‌زند می‌گوید مردم صندوق را می‌خرند که توش جواهر بگذارند، پس وقتی به صندوق و جواهر نگاه می‌کنند، منظورشان جواهر است، منظورشان که صندوق نیست، تو جواهر را رها کردی صندوق را می‌پرستی، من پیشت هستم، من پیش آن جواهری هستم که تو توی قوطی گذاشتی.

یعنی چی؟ یعنی شما الان نگاه می‌کنید که یک قوطی هست، ذهن است، در آنجا یک هشیاری هست افتاده آنجا، شما آن هوشیاری هستید، شما یک معشوقی دارید که هم آن جواهر است و آن هشیاری است هم بزرگ است، شما می‌روید به سوی او به قوطی دیگه توجه نمی‌کنید، به ذهن و مشخصات ذهن و محتوای ذهن توجه نمی‌کنید. بارها گفتیم این جواهر هم نظیر ندارد، این از جنس خداست و جنس خدا در این جهان نظیر ندارد. اینکه شما نظیر پیدا کردید، این هم یک بینشی هست که غلط است. چرا؟ شما خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید، شما یک باشنده قابل مقایسه نیستید، و این درد ایجاد می‌کند

هست معشوق آنکه او يك تو بُود مُبتدا و منتهایت او بُود

می‌گوید معشوق تو قلبی است، معشوق آن است که یک تو باشد، یعنی چی؟ یعنی شما آمدی ذهن یک تصویر درست کردی، یک تصویر هم از من درست کردی، این معشوق نیست، داری برای او نامه می‌خوانی، نامه را برای او می‌خوانی، اصلاً این نامه خواندن هست که تمام این تشکیلات را درست می‌کند، برای چی نامه می‌خوانی، من که پیشت هستم، برای چی گفتگو می‌کنی؟ برای چی بحث می‌کنی؟ برای چی حرف می‌زنی؟ چرا با حرف زدن از من جدا می‌شوی؟ ما با فکر کردن این من ذهنی را می‌سازیم.

می‌گوید معشوق آن است که یک تو باشد، یعنی شما باید از ذهن بیایی بیرون و با او یکی بشوی و او یکتاست، یک تو است، و وقتی یک تو شدی مثل این آسمان، همه چی را تو در آغوش می‌گیری، همه چی در توست، یک تویی را یکتایی را باید با تبدیل شدن به یکتایی حس کنی، آن معشوق است، نه معشوق ذهنی و مُبتدا و منتهایت او بُود، مُبتدا و منتهایت او بُود یعنی اینکه ما اول چی بودیم؟ اول او بودیم هوشیاری بودیم، رفتیم به این جهان از



جنس ذهن شدیم، این موقت بوده است، بیاییم بیرون باز هم او می‌شویم، ابتدا کی بود؟ او بود. انتها کیه؟ او هست باز هم. زندگی می‌رود تو ذهن، محدود می‌شود، بینهایت کوچک می‌شود، این کوچک آنجا یک تغییراتی می‌کند، تغییرات نمی‌کندها، ما جسماً پخته می‌شویم، دوباره برمی‌گردد وقتی که ما به اندازه کافی رشد کردیم، بیرون می‌آید بینهایت می‌شود، موقع بیرون آمدن هشیارانه می‌آید، یعنی شما هشیارانه می‌آیید، این کلمه هشیارانه خیلی مهم است، ما لحظه به لحظه اراده آزادمان را و قدرت انتخابمان را بکار می‌بریم از جهان، خودمان را بکنیم، یواش یواش معتقد بشویم که ما می‌بینیم که اگر ابتدایش آن بوده و انتهایش هم او است، او برای خودش شدن، احتیاج به ماده ندارد احتیاج به عوامل بیرونی ندارد.

شما هم همینطور، شما برای اینکه خودتان بشوید، از اول هوشیاری بودید، الان هم هشیاری هستید، و در ذهن هم هشیاری بودید، پس بنابراین دید ذهن نباید ما را به اشتباه بیندازد که به نظر می‌آید ما باید تکامل پیدا کنیم در ذهن، در آینده به او برسیم، مثلاً دانش ما زیاد بشود، حالا آن کتاب را هم بخوانم دانشم زیاد بشود، ابتدا هشیاری است انتها هشیاری است، این وسط ما باید یک تغییراتی در ذهن می‌کردیم که کرده ایم، این ابتدا و انتهایش هم دست ما نیست از اول خدا بوده است، آخرش هم خداست، می‌خواهد بگوید شما این ابتدا و انتها را به زمان نیندازید، اینطوری نیست که خدا می‌آید در ذهن پیشرفت می‌کند بعداً خدا می‌شود. نه.

چی می‌خواهیم بفهمیم؟ می‌خواهیم کلمه **جستجو** را بفهمیم، که این ذهن به هر حال ما را به **جستجو** خواهد انداخت، که ما بوسیله من ذهنی مان دنبال تصویر بگردیم، می‌خواهیم درک کنیم که این کار را نکنیم، مولانا به صورتهای مختلف این مطلب را بیان می‌کند، شما می‌دانید که اول او هست، آخر هم او هست، بنابراین او هم ثابت است، تغییر نمی‌کند، شما هم ثابت و تغییر نمی‌کنید، و با زمان با تغییر زمان اینطوری نیست که هشیاری هشیاری بشود،

پس شما **جستجو** نمی‌کنید که خودتان خودتان بشوید، از اول خودتان خودتان بوده‌اید، و این موضوع، شک و دو دلی را هم از دل شما می‌برد، که ابتدا خدائیت هست و انتها خدائیت است، این وسط عقل من ذهنی مزاحم است من هشیار می‌شوم که مزاحم نباشد، می‌خواهم یک تو باشم و تا زمانی که ذهن هستم یک تو نیستم، یکتا نیستم، ذهن می‌داند با دویی کار می‌کند، برای همین است که ما یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم، یک تصویر ذهنی هم



برای دیگران درست می‌کنیم و همه چی در زمان هست و یک تصویر ذهنی هم برای خدا درست می‌کنیم، این غلط است.

مبتدا و منتها، دوباره برای چیزهای مادی است، الآن می‌خواهم مدرک بگیرم، سال اول هستم، حالا صفر شروع می‌کنم انتهایش بعد از چهار سال مدرک، هر چیز که در زمان هست ابتدا و انتها دارد. هشیاری، خدا، ابتدا و انتها ندارد، با زمان تکامل پیدا نمی‌کند، پس یک تو می‌شوی شما، یکتا می‌شوید، ثابت و مستقر، و تغییر هم نمی‌کنید، آن چیزی که تغییر می‌کند، شما را دیگر نمی‌کشد بدن ما تغییر می‌کند، فکرهای ما تغییر می‌کند، مردم تغییر می‌کنند، مردم حرف می‌زنند، حرفهای مختلف می‌زنند، قلاب می‌اندازند، می‌خواهند به یک جایی بخورد، به این یک تویی قلاب گیر نمی‌کند، به کجاش گیر می‌کند، نمونه‌اش آسمان است، قلاب به جسم گیر می‌کند، به فضا گیر نمی‌کند، پس شما برای به حضور رسیدن ببینید یک تو شدید یا نه؟ یکتا شدید؟

چون بیابی‌اش نمایی منتظر هم هویدا او بُود. هم نیز سِر

اگر یکتایی را پیدا کنی، دیگر منتظر نمی‌مانی، هرکسی که در زمان جستجو می‌کند، او منتظر است، شما منتظرید، اصلاً خودتان را یک ارزیابی کنید، واقعاً منتظر چیزی هستید، چی هستید؟ یک آدمی بیاید شما را نجات بدهد، یک کسی به شما کمک کند، هیچ کس نمی‌آید، آن کسی که باید به شما کمک بکند در شما هست، فقط باید بیابید، این یک تویی را اگر پیدا کنید که امروز مولانا گفت بی جستجویی، جستجو است، این بینش که من خود او هستم، باید آن که هستم، باشم، جستجو نمی‌خواهد، فقط باید سعی کنم چیز دیگر نباشم، چیز دیگر چه جوری می‌شوم؟ با رفتن به ذهن، منتظر نیست، منتظر اتفاق نیست، منتظر کسی نیست، هم آشکارت می‌شود و هم سِرّت، بنابراین چیزی نیست که پنهان باشد ندانی، همه‌اش آن یک تویی است. پس شما یک آسمان بی‌ابر و یک سری چیزها که شما تغییر می‌کنید، این جسم شما آن تو دارد تغییر می‌کند اتفاق می‌افتد و این آسمان شما هستید، یک روزی هم این چیزی که دارد با زمان تغییر می‌کند دیگر نمی‌کند، ولی شما آسمان باقی می‌مانید.

گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم

گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

پس از اینکه راجع به جستجوی ذهن صحبت کردیم بر گشتیم به غزلمان، می‌گوید ما انسانها که از جنس هوشیاری هستیم گاهی اوقات در حالی که لحظه به لحظه اتفاق را می‌پذیریم، مثل آب روان جاری می‌شویم، و



شاد هستیم، پس یک راه آسان برای جستجوی شما که به صورت اصلتان یا خدا باشید این هست که این لحظه تسلیم بشوید یا با اتفاق این لحظه آشتی کنید، پس بصورت یک حضور ناظر اینکه آب روان بدون هیچ مقاومتی وارد فکر و وجود جسمی شما می شود نگاه کنید، اما یک راه دیگر که بیشتر مردم بهش دست می زنند مقاومت است. مقاومت به اتفاق این لحظه به این دلیل است که ما مجهز به یک سیستم قضاوت هستیم و بد و خوب، و اتفاق این لحظه آن آب را که دزد قطع کرده بما نمی دهد.

امروز ابیاتی از مثنوی خواندیم که می گفت: من چشمه را می بینم آب ندارد آب را یک دزد قطع کرده، شما وقتی من ذهنی درست می کنید و با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید آب قطع می شود، و این معادل وجود یک تصویر ذهنی و جستجوی آب به صورت تصویر ذهنی است. آبی که از جوی دوست رد می شود آب ذهنی نیست، جوی دوست موقعی است که شما مقاومتتان صفر است. جوی شما موقعی است که شما مقاومت دارید، اگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت داشته باشید آب حبس می شود، حبس شدن آب به صورت درد ظهور می کند، رنجشها و کینه های ما آب حبس شده است. ولی آب در سبوی دوست حبس شده، یعنی ذهن هم که ما داریم این هم سبوی دوست است، دوست می خواهد این را بشکند و این آب جاری بشود.

می خواهد به شما بفهماند که پشت همه این فکرها و اتفاقات من هستم مقاومت مکن، و من مثل آب روانی هستم که همراه با عشق و شادی می خواهم در این لحظه وارد وجودتان بکنم، مقاومت مکن، این مقاومت سبب می شود که آب در سبوی حبس بشود بگنجد من لحظه به لحظه آب تازه به وجود شما جاری می کنم.

حداقل این مطلب تا حالا روشن شده که جستجوی دوست به وسیله ذهن یک جور مقاومت است، نشانگر این است که شما به صورت هوشیاری دنبال هوشیاری نیستید. به صورت هوشیاری یک تو نمی خواهید بشوید، دویی را می خواهید حفظ کنید، پس شما بصورت هوشیاری ناظر با مقاومت صفر عبور خرد زندگی و آب زندگی و شادی زندگی را به فکرتان و عملتان به وجودتان تماشاگر هستید. چون مقاومتتان صفر است آب از جوی معشوق می آید.

اگر می خواهید آب بگنجد، به درد بیفتید اتفاق این لحظه را نپذیرید. تا حالا ما باید درک کرده باشیم که اتفاقات زندگی ندارند، انسانهای دیگر زندگی ندارند.



در یکی دو جای مثنوی مولانا اشاره می‌کند به این که می‌گویند معشوق، خدا دل ما را به چیزهای بیرونی می‌بندد و ما امید می‌بندیم به آنها، دو تا از آنها می‌شود سومی نمی‌شود ولی سومی از جایی که فکر می‌کردیم نمی‌شود از یک جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردیم می‌شود، و شما متعجب می‌شوید که ما امید داشتیم مشکل ما از اینجا حل بشود از اینجا حل نشد، از آنجایی که خبر نداشتیم حل شد.

زندگی می‌خواهد به شما بگوید: که از من خبردار باشید پشت همه این فکرهای تو من هستم، همه این اتفاقاتی که برای تو می‌افتد و همین طور که آن منبع را نمی‌شناختی من هم نمی‌شناسی، ولی حالا بشناس. پس شما الان می‌شناسید که هر فکری می‌آید از آن هست. هر دردی ایجاد می‌شود بوسیله آن هست، هر کامیابی هم بوسیله او است، ولی همه این اتفاقات جهت دار شده به این که شما او را **جستجو** کنید، و به او زنده بشوید، با تصویر ذهنی دنبال تصویر ذهنی نگردید، اگر شما مثل آب سبو حبس شده در سبو هستید و درد می‌کشید و جاری نمی‌شوید پر از درد هستید پر از فکرهای منفی هستید، بگویید که من انتظاراتم را از آدمهای دیگر به صفر می‌رسانم، از چیزهای این جهانی به صفر می‌رسانم. من می‌خواهم ببینم می‌توانم وصل بشوم، من از جنس هوشیاری هستم من زیاده روی کردم از خواستن زندگی از بیرون، به این دلیل است که بدرد افتادم، من مثل آب حبس شده در سبو هستم ولی این سبو هم سبوی آن هست. معشوق با این فکرها که من درد می‌کشم بوسیله آنها می‌خواهد مرا بشکند و می‌خواهد خودش را به من نشان می‌دهد و می‌خواهد خودش را آزاد کند و من یقین دارم که اگر من با اتفاق این لحظه آشتی کنم و آب را در جوی او روان کنم، من از اشتباهاتی که می‌کنم آگاه خواهم شد. اشتباهات را مولانا به چند زبان گفته دیگر، **جستجوی** زندگی در چیزها و انسانها، درخواست زندگی و خوشبختی و هویت در چیزها و انسانهای بیرونی، **جستجوی** خدا در بیرون به جای اینکه ما به او تبدیل بشویم. هر کدام را که شما درک می‌کنید از هر جهت به شما کمک می‌کند.

که چون حویجِ دیگ بجوشیم و او به فکر

کفلیز می‌زند که چنین است خوی دوست

کفلیز یعنی کفگیر، می‌گویند وقتی ما آب حبس شده در سبوی او هستیم شبیه دیگی هستیم که یک سری سبزی و نخود و اقلام دیگر تویش ریختند و می‌جوشانند که بپزد و این فکرهایی که به سر شما می‌آید و درد می‌آورد فکرها کفگیر آن هست و دارد بهم می‌زند به شما حالی کند که خوی دوست چگونه است، خوی دوست از جنس



عشق و لطافت و زیبایی است یکتایی و بی‌انتظاری است خودش زندگیه، زندگی بخشی است فراوانی و بینهایت است، نترسی، ابدیت، استقرار، آرامش، بی‌واکنشی است و با فکرها که کفگیر آن است مرتب ما را بصورت خشونت، درد، شبیه حس اشتباه، توقع، انتظار از مردم، نگرانی، حسادت اینها را بر می‌انگیزد و می‌خواهد به ما بفهماند که اینها خوی من نیست، اینها از ستیزه‌توست، اینها مشخصات یک بافتی است بنام من ذهنی که بوسیله آن مقاومت می‌کنی در مقابل من و درد ایجاد می‌کنی، این درد خوی من نیست، من درد را به تو می‌دهم که چشمهای تو باز بشود، حالا اگر چشمهایت را باز کنی و درد هوشیارانه بخشی یک دفعه متوجه خواهی شد که همه این توقعات و انتظارات از هم هویت شدگیهاست و اینها زندگی شما را خراب می‌کند، خوی من اصلاً جور دیگری است، تو خوی خودت را ببین اینها خوی توست، ولی تو می‌دانستی که تو منی و من خوی ام فراوانی است محدودیت و تنگ نظری نیست. تو چرا به خودت و دیگران سخت می‌گیری لطمه می‌زنی؟ من چقدر باید کفگیر بزنم به سر تو در این دیگ که تو بفهمی؟ مگر تو به عنوان انسان و امتداد من قدرت تشخیص نداری؟ تو تشخیص من را داری، تو خرد مرا داری، من پشت هستم، چرا اینقدر تنهایی؟ چرا یک تو نمی‌شوی؟

در قصه‌ای که قبلاً برایتان خواندم یک کدبانو دارداش می‌پزد و دیگ می‌جوشد و نخود می‌آید بالا، با کفگیر می‌زند سر نخود که برو پایین، و بجوش و پخته شو، نخود زبان باز می‌کند می‌گوید مگر تو دشمن من هستی؟ آخر برای چی مرا اینقدر می‌جوشانی؟ مگر به تو چه کار کردم؟ ما هم در من ذهنی در عالم جدایی که تصویر ذهنی هستیم از همین تصویر همه دردها را می‌کشیم، رو می‌کنیم به یک خدای ذهنی که بر اساس جدایی تشکیل دادیم خودمان ساختیم. می‌گوییم آی خدا چرا می‌زنی تو سر من؟ چرا اینقدر درد می‌دهی؟ چقدر ظالمی مگر مظلوم گیر آورده‌ای؟ چرا رحم نمی‌کنی؟ او باز بیشتر درد می‌دهد. می‌داند که ما از جنس دردی و درد می‌شناسیم.

ولی انسانی مثل مولانا تسلیم را به ما یاد داده، پذیرش اتفاق این لحظه را به ما یاد داده، می‌گوید حالا که اتفاق را آن درست می‌کند تو چرا نمی‌پذیری؟ بپذیر بگذار این جوی وارد وجودت بشود. حالا به زبان دویی هم که شده جدایی هم می‌خواهید درک کنید، زندگی دائماً یعنی هر لحظه می‌خواهد این جوی شادی و آرامش را وارد وجودتان بکند و تنها چیزی که شما احتیاج دارید همین است هیچ چیز دیگر نیست. ولی ما بی‌نیاز از این آب حیات و گدای بیرون، این اشتباه است چقدر باید بخوانیم این را متوجه بشویم؟ شما نمی‌توانید ببینید با خرد او بکشید به عقب به صورت حضور ناظر با دید هوشیاری ببینید که تمام دردهای شما از انتظارات زندگی و هویت و



خوشبختی از بیرون بوجود آمده، که شما خوشبختی و موفقیت و خرد او را نپذیرفتید. در حالی که لحظه به لحظه می‌خواست این را به شما بدهد.

و حالا چند بیت از آن قصه برایتان می‌خوانم. امیدوارم اگر شما انسانی هستید که یک من ذهنی درست کردید بر اساس جدایی و انتظارات خوشبختی توهمی، خدای توهمی، هویت توهمی، حیثیت توهمی از بیرون متوجه می‌شوید این انتظارات توهمی است و برگردید و هیچی نخواهید و گدای دنیا نباشید، گدای دیگران نباشید، و اجازه بدهید او شما را از این گرفتاری نجات بدهد، و تا زمانی که فکریایی در شما پدید می‌آید به شما استرس می‌دهد خشمگین می‌شوید حسود می‌شوید بدانید که این فکرها کفگیر آن هست. همه اینها به شما می‌گوید که شما با اتفاق این لحظه آشتی بکنید و خودتان را از جهان بکنید و این درد هوشیارانه دارد و حالا بجای اینکه شکایت بکنید مثل آن نخود که درک کرد گفت من پخته می‌شوم و تبدیل به جان می‌شوم. می‌گوید تو پخته می‌شوی من تو را می‌خورم و تبدیل به جان می‌شوی. و حالا آن کدبانو می‌خواهد دو سه بیت صحبت کند،

آن ستی گوید ورا که پیش ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین

ستی یعنی همان کدبانو، خانم پاکدامن به نخود می‌گوید، نخود همین ما هستیم هوشیاری که هم هویت با جهان بیرون است. و زندگی کفگیرش را می‌زند می‌گوید حالا هوشیارانه دار بکش، ببین چرا درد می‌کشی؟ من می‌خواهم تو چنگ انداختی در بیرون به چیزی چسبیدی، که از آن زندگی بخواهی از آن شخص خوشبختی بخواهی، دست را باز کن دارم بهت زندگی می‌دهم. حالا هوشیارانه درد کندن هویت را بکش.

می‌گوید قبل از این من مثل تو بودم یعنی مثل نخود بودم از اجزای زمین بودم، یعنی فرم بودم، پس معلوم می‌شود هوشیاری تکامل پیدا کرده، که جماد بوده نبات بوده حیوان بوده و آمده انسان، می‌گوید من یادم می‌آید، مثلاً این ستی عارف است، یک انسانی که به حضور زنده شده، ولی الان به خدا پیوستم. بالاخره در انسان یک هوشیاری ذهنی پیدا کردم که این هوشیاری ذهنی شبیه حیوان نبود خیلی نزدیک بود به اینکه آزاد بشوم و یک تو بشوم و یکی بشوم.

اینها را برای چی می‌گوییم که شما هم بدانید، شما آن نخودی هستید که درون دیگ می‌جوشید و کدبانو با کفگیر به هم می‌زند و می‌زند به سر ما که برو بجوش و ما هم ناله می‌کنیم. چرا می‌زنی؟ این فکرها چیه؟ چرا شب خوابم نمی‌برد؟ چرا فلانی گذاشت رفت؟ تنها ماندم! می‌ترسم!



چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری

جهاد آذری، آذر یعنی آتش یعنی کوشش آگاهانه در حالی که درد می کشیدم و این را نیوشیدم یعنی نوش جان کردم هوشیارانه این درد را تحمل کردم، پس بنابراین پذیرا گشتم که زندگی هستم، دردها را آگاهانه کشیدم و یک باشنده شایسته ای شدم، شایسته او، شایسته خدا. یعنی چی؟ یعنی در ذهن ما آماده نیستیم این وضعیت بشری که مجهز به هر چی بیشتر بهتر، حرص، ترس، علاقه به قدرت و هم هویت شده با باورها این وضعیت درست بشری نیست. بشر باید تنها تنها روی خودش کار کند و گروهها باید خودشان کار کنند و از یک جهاد آتشین رد بشوند. دردها را نا آگاهانه تحمل نکند، شما اگر زیر درد هستید یک لحظه بشینید و بگویید که این دردها به وسیله کفگیر آن است.

من به این علت درد می کشم که از جهان زندگی می خواهم، من تصمیم می گیرم از این لحظه به بعد این دردها را ببینم، من که این همه تحمل کردم یک درد دیگر را تحمل کنم، و این که آگاه شوم این شخص این چیز زندگی ندارد و مدتی از توجه به آن پرهیز کنم، و این اعتیاد را ترک کنم. و دیگر زندگی را از او بخواهم. ببینیم چی می شود. تا یک باشنده ای در خوری بشوم شایسته ای بشوم، و من اصل خودم را بپذیرم. این پذیرا گشتن خیلی معنی دارد، شما الان پذیرا می شوید می پذیرید که من ذهنی دارید من ذهنی براساس جدایی تشکیل شده، مقدار زیادی درد انباشته کردید، این دردها نا آگاهانه می آید بالا و مثل ابر سیاه روی شما می نشیند فکرهای شما را در کنترل می گیرد، و این فکرها به شما درد می دهند تمام اینها برای این است که شما به او توجه نکردید و به جهان توجه کردید. و هر لحظه توجه شما را در بیرون می دزدد، این کار درست نیست. این کار انکار منظور اصلیتان در این جهان است، شما نمی توانید منظور اصلی را که زنده شدن به اوست انکار کنید، اینقدر انکار کردید که به درد، دردی که از حد گذشته افتادید. می توانید برگردید؟ امروز خواندیم گفت: با رای سست هم که توبه می کنیم و توبه می شکنیم بالاخره یواش یواش هر موقع یادمان می افتد با این لحظه آشتی می کنیم یادمان می رود، دوباره آشتی می کنیم... یادمان می رود، دوباره آشتی می کنیم. توبه ما می شکند می دانیم هم که در اوایل توبه ما سست است برای اینکه من ذهنی قوی است.

مدتی جوشیده ام اندر زمن مدتی دیگر درونِ دیگِ تن



این کدبانو به نخود می‌گوید، به لحاظ دیگر خدا به شما می‌گوید عارف به شما می‌گوید: من مدتی در زمان جوشیده‌ام یعنی زمان گذشته تکامل پیدا کردم، مثلاً از نبات به حیوان از حیوان به انسان، مدتی هم در درون این دیگ تنم، از حالا به بعد شما می‌دانید که هر دردی که ایجاد می‌شود هر فکری که سر شما می‌آید او ایجاد می‌کند. نگویند ای کاش اینجا نمی‌آمدم این را دیدم، اینجا آمدنتان هم تصادفی نیست، کسی را در خیابان دیدی آنهم تصادفی نیست، هر فکری می‌کنید متناسب با آن هیجان ایجاد می‌شود، اگر فکرهای منفی می‌کنید آنها را کفگیر او بدانید که من با یک چیزی هم هویتم باید رها کنم.

مدتی هم درون این دیگ هوشیارانه جوشیده‌ام. شما هم هوشیارانه می‌جوشید و می‌آیید بالا می‌گویید زن، دوباره کفگیر را می‌زند سرت بروید آنجا بجوشید درد بکشید هوشیارانه، اینها همه ش هوشیارانه است. این کلمه هوشیارانه کلمه کلیدی است یعنی هیچ کس نیست که ناآگاهانه از من ذهنی بیاید و به خدا پیوند. همه باید هوشیارانه بیایند. اگر شما باید صاحب گنج باشید بدانید این گنج چی هست، هوشیارانه باید بدست آورید. مردم این موضوع هوشیارانه را فراموش می‌کنند.

زین دو جوشش، قوت حس‌ها شدم * روح گشتم، پس تو را اُستا شدم

یعنی این جوشش‌هایی که در طول زمان کردم، این جوشش توی تن درد هوشیارانه خیلی مهم است. این جوشش و آن جوشش‌های قبلی من قوت حس‌ها شدم یعنی حس و ذهن از من قوت می‌گیرد. و روح شدم یعنی هوشیاری قایم به خود شدم. حالا استاد تو شدم، استاد درست کردن من‌های ذهنی، استاد پختن نخود شدم.

اول سفت است بعد می‌جوشد نرم می‌شود، ما هم اول سفتیم، شما دیگر از جدی گرفتن خودتان و فکرهايتان و از تنگ نظری، نمی‌شود آن غلطه، نمی‌گذارم این طوری، از اینها بگذرید فضا را باز کنید هر کسی هر طوری انتخاب می‌کند، البته نتیجه انتخاب خودش را خودش می‌بیند، و ما عقیده مان را تحمیل نمی‌کنیم. کسی را نمی‌خواهیم عوض کنیم، وقتی فضا باز شد شما استاد می‌شوید استاد پختن نخودها، مثل مولانا که ما را پخت، حالا می‌پزد.

در جمادی گفتمی: زان می‌دوی تا شوی علم و صفات معنوی

وقتی جامد بودم به خودم می‌گفتم برای این می‌دوم، یادمان باشد هوشیاری با پای خودش دویده تا به انسان رسیده خیلی تحولات صورت گرفته خیلی چیزها دست بدست هم داده هوشیاری در انسان توانسته نشو و نما



کند، انسان ساخته شده مغزش ساخته شده، جسمش ساخته شده، چهارتا بعدش درست شده. من بروم بدوم صاحب علم و صفات معنوی بشوم برای همین می‌دویدم.

چون شدم من روح، پس بار دگر جوشِ دیگر کُن ز حیوانی گذر

می‌گویند من روح شدم وقتی انسان شدم، در انسان این روح این هوشیاری آماده گسترش است و برای چه ایستاده، گفتم بار دگر یک جوش دیگر بکنم، یک درد هوشیارانه، یک بینش، از این هوشیاری حیوانی بگذرم، این هوشیاری من ذهنی خیلی شبیه هوشیاری میمون است، اگر من ذهنی بمانیم، اگر من ذهنی تمام عیار بمانیم که خیلی بدتر از حیوان است، کارهای ما با من ذهنی با ترسش با حرصش، با ملامتش، با بزرگ شدن بوسیله ذهن که دیگران چگونه مرا ببینند، کارهایی می‌کنیم که حیوان نمی‌کند، ما ممنوعان مان را شکنجه می‌کنیم می‌کشیم، به یکسری باور می‌چسبیم این‌ها را می‌کنیم دلمان، من ذهنی می‌گویند این‌ها حقیقت است، این‌ها دین است، این‌ها درست است، بقیه غلط است. می‌افتم به جان بقیه، فکر می‌کنیم خدمت به خدا می‌کنیم.

یک جوش دیگر از این حیوانی می‌گذریم، می‌گویند این هوشیاری هم حیوانی است، البته حیوان این کارها را نمی‌کند، حیوان آن طور که ما هم نوع خودمان را می‌کشیم به خاطر قدرت، نیازی ندارد، همه نیازها، نیاز به قدرت، نیاز به پول زیاد، نیاز به لطمه زدن به دیگران، به درد آوردن دیگران، این‌ها نیازهای مصنوعی‌اند، نیازهای روان شناختی‌اند، نیازهایی است که من ذهنی درست می‌کند. هیچ موقع ما نباید قبلاً هم صحبت کردیم، آثار را ملامت کنیم، باید بیاییم به مرکزی که این‌ها را تولید می‌کند، هیچ موقع نگوئیم این باورهاست که این نوع باورها مثلاً همه این ایسم‌ها یا هر چی، این‌ها غلط است، همه دنیا را بر باد دادند. نه، هم هویت شدن با آن‌هاست، شما باید هم هویت نشوید با هر باوری با بهترین باور هم هویت شوید، آن هم شما را خراب می‌کند، هم دنیا را. چرا، آن می‌شود مرکز ما، مرکز را از دست خدا شما می‌گیرید. این مرکز فقط دل، فقط متعلق به خداست. آن باورها یک چیزهای بیرونی‌اند، جسم‌اند، غیراند، گفتم دیگر یک جوش دیگر بکنم، ما آن جوش را قبول نداریم، شما جوش را باید هوشیارانه بکنید، با کفگیر می‌زند نگران نباشید، خدا با کفگیر می‌زند. شما فقط آگاه بشوید که دارد می‌زند. گفتم که برای حضور زنده شدن یکی این لحظه است که همیشه این لحظه است، یکی هم اتفاق این لحظه است، یکی هم شما. شما فقط اتفاق این لحظه را هوشیارانه بپذیرید، و هوشیارانه دردش را بکشید، شکایت نکنید، شکایت رنجش و خشم از خدا که دارد کفگیر را درست می‌کند و می‌گرداند، کفگیر یعنی فکر را درست می‌کند و



می‌گرداند، فایده ندارد، کفگیر می‌زند که شما متوجه بشوید، این داستان را خواندیم که بالاخره نخود متوجه شد، یعنی ما متوجه نمی‌شویم، به اندازه نخود نمی‌فهمیم ما.

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها در نلغزی و رسی در منتها

ما همه الان از خدا می‌خواهیم که از این نکته‌هایی که مولانا به ما می‌گوید و این که گفتیم دنبال خدای ذهنی نگردیم، تسلیم بشویم، باور را جدی بگیریم و خیلی چیزهای دیگر، نکته‌های مولانا، پایمان نلغزد، و برسیم به حضور، منتهای ما بی‌نهایت شدن است، اول از جنس او بودیم رفتیم ذهن، منتهای ما دوباره او هستیم، امروز هم گفته که بی‌نهایت اوست، ولی چون ما با دید ذهن می‌بینیم احتمال این که پایمان بلغزد زیاد است، بهترین کار که گفته آدمی دید است و باقی، گوشت و پوست، دید او را داشته باشیم، دید او از تسلیم می‌آید، دید او این است که من با ذهن نمی‌توانم بفهمم، اگر موازی بشوم در این لحظه دید او کار می‌کند، او می‌بیند او از چشمان من می‌تواند به جهان نگاه کند به شرطی که چشمان من از کار بیفتد، یعنی ذهن من از کار بیفتد، ذهن حالت دیگری پیدا کند.

زانکه از قرآن بسی گمره شدند زان رسن قومی درون چه شدند

برای این که خیلی‌ها می‌گویند قرآن را فقط با ذهنشان خواندند و گمراه شدند، حقیقتاً کتاب‌های آسمانی را نمی‌شود با ذهن خواند، برای این که کتاب‌ها می‌خواهند ما را از دید ذهنی در بیاورند به دید حضور برسانند، اگر همه‌اش با دید فرم و چیز و و من نگاه کنید، نمی‌توانی بفهمی، رسن یعنی طناب، از این طناب قرآن به جای این که یک عده‌ای بالا بیایند، بدتر رفتند در چاه، چرا رفتند در چاه؟ برای این که با آن هم هویت شده‌اند. در چاه رفتن همیشه یعنی هم هویت شدن با چیزی، آدم معنی سطحی‌اش را بگیرد و با آن معنی سطحی که مربوط به عملی در بیرون است، مربوط به یک الگوی عمل است با آن هم هویت بشویم، خلاصه

مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سر بالا نبود

رسن یعنی همین قرآن، می‌گویند او جرم ندارد، یا هر آموزشی، آموزش مولانا جرم ندارد ای ستیزه‌گر، عنود یعنی من ذهنی که با ستیزه و مقاومت خودش را درست می‌کند، با ستیزه و مقاومت هم خودش را هم تعمیر می‌کند، می‌گویند طناب جرم ندارد گناه ندارد ای ستیزه‌گر، وقتی تو میل بالا نگاه کردن را نداری، پایین نگاه می‌کنی، می‌خواهی پایین بروی، مثل آن قاطر گفت من همه‌اش پایین را نگاه می‌کنم، شتر گفت من با آن دور دورها را نگاه می‌کنم، آخرش را می‌بینم، یعنی قاطر هم می‌گفت من از بالا نمی‌توانم پایین بیایم، شتر می‌گفت من آخر و



عاقبتش را می بینم این بالا زیرش پوسیده است، نردبانی که بالا می روی پله هایش می پوسد، از آن بالا آدم می افتد، نردبان ما و منی.

برگوش ما نهاده دهان او به دمدمه

تا جان ما بگیرد يك باره بوی دوست

پس می گوید تا به حال گفت که ما باید مثل سیل دوان برویم به جوی دوست، لحظه به لحظه باید تسلیم بشویم، جاری بشویم تند و سریع برویم بر اساس هوشیاری برویم مثل آب از روی موانع بگذریم از روی موانع ببریم مثل سیل، و گفت او ما را **جستجو** می کند، همه اش او دارد **جستجو** می کند، او انرژی می فرستد مگر نه با آب سبو ما نمی توانیم چیزی بشناسیم، آن ما را دعوت می کند می کشد، گوش بده، گفت که ما چون توجه نمی کنیم فکرها کفگیر اوست، و مثل سبزی و نخود در دیگ می جوشیم و با درد به ما حالی می کند در عین حال دهانش را گذاشته به گوش ما و با افسون خودش و با گفتار خودش با انرژی خودش با نفس خودش می خواهد جان ما تماماً بوی او را بگیرد.

پس می خواهد ما را از این ذهن بیاورد بیرون و تماماً از جنس خودش بکند، بوی او را بگیریم، تماماً شادی بشویم، آرامش بشویم، خلاقیت بشویم، خرد بشویم از جنس او بشویم، همه برکات او را داشته باشیم و او دارد با افسون خودش این کار را می کند، افسون یا دمدمه فقط به حرف زدن نیست نه اینکه او دهانش را گذاشته هی دارد صحبت می کند. نه مرتب زندگی و دم زنده کننده اش را می دمد، بعضی موقع ها هم به فکر به دل ما می اندازد، چیزها در سر ما می پرد، ما می گوییم ها همین است، شما دارید الان بیدار می شوید، کی دارد بیدار می کند؟ او. پس معشوق می خواهد ما را از جنس خودش بکند و تماماً بوی او را بگیریم، و بیخودی هم نمی خواهد به ما درد بدهد.

چون جانِ جان وی آمد، از وی گزیر نیست

من در جهان ندیدم يك جان عدوی دوست

چون جانِ جان یعنی وقتی ما یک خرده به جای این جان حیوانی جان ذهنی که با ذهن می بینیم به جان اصلی یعنی به او زنده بشویم، دو تا جان داریم یکی من ذهنی تمام عیار است، ما خوشی و ناخوشی را از بیرون می گیریم، یک جانی داریم که هی بدرد می آید خشمگین می شود ناراحت می شود پایین می آید جان ما و بعضی



موقع‌ها اوضاع خوب می‌شود بهتر می‌شویم، این جان تقلبی است. ولی این جان را جان دیگر درست می‌کند که این جان جان اصلی ماست، جان آن یکتایی است وقتی از ذهن زاییده بشویم آن جان زنده می‌شود. و دارد می‌گوید هی با دمش با افسونش دهانش را گذاشته تو گوش ما می‌دمد. پس شما نگویند که او با ما کاری ندارد ما را فراموش کرده! لحظه به لحظه شما اینقدر به جهان نگاه می‌کنید این را می‌خواهم آن را می‌خواهم! چرا این را از دست دادم؟ چرا آن را بدست نیاوردم؟ چرا آن شخص این را گفته؟ چرا این این طوری حرکت می‌کند؟ بابا رها کن اینها را، وقتی **جان جان وی آمد** یک خرده به آن جان زنده بشوی **از وی گزیر نیست** یعنی چاره نیست. شما می‌گویید عجب جانی است این، یعنی این را فوراً رها می‌کنی، گزیر یعنی چاره، یعنی بی‌چاره می‌شود آدم ذهن نمی‌تواند شما را بکشد، یک خرده آن جان شیرینی‌اش را به شما نشان بدهد نمی‌توانید این طرف بمانید. می‌روید آنطرف و می‌گوید **من در جهان ندیدم يك جان** دشمن دوست باشد برای اینکه همه جانهای اصلی دوست خودشان و دوست خدا هستند. جانهای تقلبی یعنی جان من ذهنی دشمن خداست و دشمن خودش هم هست. آخر چطور می‌شود که ما با این لحظه با خدا اینقدر بستیزیم و نگذاریم انرژی‌اش را تو جان ما بدمد، دمدمه‌اش را و افسونش را افسون زنده کننده‌اش را، اینجا افسون مثبت است، به جان ما بدمد. می‌گوید چون همه جانها از جنس اوست همه انسانها جان حقیقی دارند که از جنس او هست. این جانها عاشق خودشان هستند یعنی اصل شما عاشق خودش است، خدا عاشق خودش است، شما خودتان را دوست دارید، اما در جان من ذهنی ما خودمان را دوست نداریم، ما چرا این قدر تظاهر می‌کنیم؟ چرا این قدر دروغ می‌گوییم؟ برای اینکه خودمان را دوست نداریم. اگر خودمان را دوست داشتیم به مردم می‌گفتیم که بابا من این طوری هستم پولم این قدر است، جسمم این طوری است، روابطم با همسر این طوری است با مردم این طوری است، بعضی موقع‌ها خشمگین می‌شوم، همه را قایم می‌کنیم یک چیز ایده‌ال درست می‌کنیم من این هستم. اگر شما خودتان را دوست دارید چرا همان را نشان نمی‌دهید؟ پس ما خودمان را دوست نداریم. اگر خودمان را دوست داریم چرا این قدر بر ضد خودمان عمل می‌کنیم؟ اولیش این است که نمی‌گذاریم در این لحظه آب حیات به وجودمان بی‌آید. چرا؟ پس خودمان را دوست نداریم. ما دشمن خودمان هستیم چون دشمن خودمان هستیم دشمن او هم هستیم، او که در آغوش مهرش همیشه ما را گرفته، می‌گوید من دارم حداکثر سعی خود را می‌کنم تا تو را از این خواب درد و فکر بیدار کنم.



صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

این کوشیدن تو سبب شد که سیستم کار ما فلج بشود. طرح من این است که تو را آفریدم که تو را به خودم زنده کنم و عشقم را در جهان بوسیله تو انسان پخش کنم، رفتی آنجا توی ذهن وقت تلف می کنی؟ که من می خواهم اینقدر پول در بیاورم و جمع کنم بمیرم بروم. تو نمی بینی که باید بعد از پنجاه شصت سال باید بمیری آخر چطور این موضوع را نمی فهمی؟ خیلی سخت است چه جوری به تو نشان بدهم. اگر من پر از مهرم پر از فراوانی هستم هیچ چیز را مضایقه نمی کنم شما فکر نمی کنید چرا این قدر درد به شما می دهم؟ پس دارید راه را عوضی می روید. برای چی به دشمنی خودت و من برخاستی.

و مولانا دارد روشن می کند می گوید من در جهان یک جان را عدوی دوست ندیدم پس معلوم می شود این جانی که عدوی دوست است دشمن دوست است جان تقلبی است جان اصلی ما نیست. و به محض اینکه یک ذره شیرینی آن جان را مزه کنیم این را رها می کنیم می دویم آنجا، حالا شما بیایید بپذیرید و قبول کنید که زندگی در بیرون نیست، در انباشتگی ها نیست در هم هویت شدگیها نیست، در لطمه زدن به دیگران نیست، اگر مردم بیچاره بشوند و از شما کمتر بشوند چیزی به شما اضافه نمی شود این محدودیت ذهن بجایی نمی رسد از این که شما غیبت کنید مردم را کوچک کنید، باز هم به شما چیزی اضافه نمی شود و این راه ها غلط است، شما می آید کارهایی می کنید با این همه خیلی هم ساده است با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، شناسایی می کنید که زندگی در بیرون نیست، در آدمهای دیگر نیست، و یک فرصتی به خودتان می دهید که شیرینی خودش را با آمدن جان جان او به شما نشان بدهد. شما خودتان وقتی آن شیرینی را دیدید می گوید این شیرینی کجا و آن شیرینی هایی که قبلاً می دادند کجا، که بیت آخر می گوید: **کوه های سرد تو کوه های هوی دوست** یعنی این خوشیهایی توهایی گریه است تو نمی فهمی، یعنی این استرس ها و زندگی نکبت بار تو کجا! آن بیان شادی و عشق و شور و ذوق او کجا! های و هوی او کجا! بیان شادی او کجا! چرا این دو تا را یکی می گیری؟ اصلاً مقایسه می کنی؟

بگذازدت ز ناز و چو موییت کند ضعیف

ندھی به هر دو عالم یکتای موی دوست



یعنی آن ناز دارد غرور دارد این لحظه می‌گوییم شما بیایید با این لحظه آشتی کنید، که می‌گوییم با اتفاق این لحظه اگر با اتفاق این لحظه آشتی بکنید با این لحظه که زندگی و خداست آشتی می‌کنید، اتفاق این لحظه کلاه این لحظه است، این لحظه به این صورت ظاهر شده و زیرش زندگی است خداست، شما بیا با اتفاق چون شما فقط اتفاق را می‌توانید ببینید خودش را نمی‌توانید با ذهن ببینید، شما بیا درست است دردناک است با اتفاق این لحظه آشتی کن، حالا این که می‌گوییم آشتی کن، کی اول آشتی می‌کند؟ شما یا خدا؟ شما.

او ناز دارد شما نمی‌توانید بگویید که من نشستم اینجا خدا بیاید زندگی مرا درست کند روابط مرا با همسرم درست کند با بچه‌هایم درست کند بی‌زینسم رونق بگیرد خانه هم بخرم وقتی وضعم خوب شد با خدا آشتی می‌کنم، هم چون چیزی درست نمی‌شود، آن ناز دارد، این همین آمدن هوشیارانه است، شما باید خم بشوید شما باید هوشیارانه خم بشوید، شما دستتان را دراز بکنید، هر دفعه شما آشتی می‌کنید، او می‌گذارد یعنی شما را از ناز ذوب می‌کند. یعنی او خم نمی‌شود، شما خم می‌شوید چرا؟ شما اشتباه می‌کنید شما راه را عوضی رفتید او که نرفته است، ما اشتباه کردیم او بیاید خم بشود یعنی خدا بیاید خم بشود، شما می‌گویید من نشستم اینجا بیا به من برس حالا من فکر می‌کنم اگر صلاح بود ما هم بنده خوب می‌شویم. شما این قدر می‌اندازی... می‌اندازی چیزها را که مثل مو می‌شوی باز هم او توجه نمی‌کند، این قدر که ما می‌گوییم من به حضور رسیدم خیلی از حضورم گذشته اینها درست نیست.

بعضی از ما من ذهنی بزرگ و زمختی داریم می‌گوییم ما از مو هم نازکتر شدیم، نیست این طوری، یعنی ممکن است این طوری نباشد و گرنه نمی‌گفتیم. خلاصه شما را ذوب می‌کند... ذوب می‌کند و نازش زیاد است مثل معشوقهای زمینی می‌ماند معشوقهای زمینی یک مردی مثلاً خانمی را خیلی دوست دارد و آنها ناز دارد و می‌گوید برو این کار را بکن، چشم. آن کار هم بکن! چشم. هزارتا کار می‌گوید همه‌اش می‌گوید چشم چشم. خم می‌شود برای اینکه ناز دارد. شما خم می‌شوید او که خم نمی‌شود.

به هر حال دو تا عالمی که ذهن شما نشان می‌دهد یک خرده که زنده شدید به او یک تار و موی او را به دو عالمی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌دهید. یعنی اصلاً محتوای ذهنت را می‌اندازی دور، وقتی به او زنده شدی. شما می‌گویید من می‌خواهم مثل مو ضعیف بشوم کوچک بشوم مثل مو شدن یعنی همه را انداختن، این مو که بشویم از سوراخ سوزن رد می‌شویم. الان مولانا می‌گوید مثل شتر هستیم شتر را چه جوری شما از سوراخ سوزن رد



می‌کنید. نمی‌توانید رد کنید. کج و معوج و یک چیز گنده بی‌ریخت می‌شود من ذهنی ما، خانم یا آقا این را از سوزن رد کن. نه این شتر باید اینقدر من نمی‌گویم درد هوشیارانه بکشیم تا شتر تبدیل به مو بشود، پس از مدتی درد هوشیارانه، همین را دارد می‌گوید شما بالاخره یک جایی مزه زندگی را می‌چشید، زندگی آن وری را، زندگی اصلیت را، جان اصلیت را، وقتی چشیدی دیگر یک دفعه مثل مو می‌شوی، شتر تا نصفه هم بیاید نصفه بعدی فوراً مو می‌شود. ولی اولش شتر می‌گوید نمی‌کنم، من ناز دارم، اگر ما مصل شتر باشیم و کج و کوله و یک من ذهنی بزرگ، خُرد می‌شویم، زندگی ما را خُرد می‌کند، برای اینکه مرتب این کفگیر فکر دستش است و دیگر هم می‌جوشد، دیگر و حرارت را ما درست کردیم ما چه کار می‌کنیم؟ ما حرارت زندگی را می‌گیریم سرمایه گذاری می‌کنیم در فکرها و دردها، این دردها را ما روشن کردیم، آن هم با این فکرها به هم می‌زند شما چرا متوجه نمی‌شوید.

با دوست ما نشسته، که ای دوست دوست کو؟

کو کو همی‌زنیم ز مستی به کوی دوست

همین که قبلاً گفتیم، گفتیم یک معشوقی عاشقی را به حضور پذیرفته بود نامه می‌خواند، عاشق نامه می‌خواند یعنی ذهنش را می‌خواند، دوست پهلوی ما نشسته ما یک هوشیاری هستیم آن هم هوشیاری بزرگ ما جزء آن هستیم عین آن هستیم می‌توانیم به او زنده بشویم. ولی ما آمدیم رفتیم به ذهن، با ذهن یک چیز ذهنی جستجو می‌کنیم می‌گوییم کو کو کو کو که ای دوست دوست کو یعنی به دوست می‌گوییم که دوست کو؟ چرا؟ برای این که دنبال تصویرش می‌گردیم، تصویر ما دنبال تصویر می‌گردد جستجو می‌کند.

اینها را مولانا می‌گوید که شما معنی آن جستجوی بالا را شما متوجه بشوید که همین لحظه می‌توانی به او تبدیل بشوی در صورتی که بیرون را تعطیل بکنی، نروید به بیرون. معنی‌اش این نیست که از بیرون استفاده نکنید همه ما کار داریم پول در می‌آوریم زندگی داریم، به بچه‌هایتان برسید به همسرتان هم برسید بیزنس تان هم برسید و اینها همه در حواشی‌اند. هی با ذهن نگو کو کو، شما روی دوست هستید، همه ما سوار بر دوست هستیم، روی دوست هستیم در آغوش دوست هستیم، اما مست فکر هستیم برای این که دل ما از فکرها تشکیل شده، این هم شناختیم. یک سری باورها و فکرها که مربوط به چیزهای بیرون است مرکز ماست آن مرکز دارد دنبال خدا می‌گردد. یک مرکز مادی هی می‌گوید کو کو کو کو؟ همین کو کو یعنی زمان، کو کو یعنی نیست یعنی گم شده



دنبالش می‌گردم، در آینده می‌رسم الان نیست. این لحظه زندگی است شما هم زندگی هستید به او زنده بشوید، برای این کار توجهتان را نگذارید بروید بیرون، توجهتان را روی خودتان بگذارید، همین است که مولانا گفته: آدمی دید است و باقی گوشت و پوست. آدمی فقط یک طرز نگاه است، هوشیاری است به این ور نگاه می‌کند ماده را می‌بیند از جنس ماده می‌شود، از جنس ماده می‌شود می‌گوید کوکو دنبال ماده می‌گردد، از جنس هوشیاری می‌شود دیگر کوکو نمی‌کند، یک ذره به جان زنده می‌شود با زنده شدن به جان و شیرین تر شدن و می‌بینیم که هر چه وسیعتر می‌شویم هر چه از بیرون می‌بریم وسیعتر می‌شویم.

هر چه هویتان را بیرون از چیزها می‌کشیم بزرگتر می‌شویم، نهصد تو گفت، یعنی توی زیاد، بزرگتر... بزرگتر دیگر کوکو نمی‌زنیم، مست فکرها نیستیم، مست دردها نیستیم، یادمان باشد هر کسی که این تبدیل را انجام نداده حتماً کوکو می‌زند و زیر درد است، شما نگویند که درد ندارد به ظاهر آدمها نگاه نکنید که اتومبیل خوب سوار می‌شوند خانه خوب زندگی می‌کنند، اگر تبدیل نشدند درد دارند.

انسان بالاخره به طور انتهایی دو جور هست یا حضور است یا من ذهنی یا بالاخره قاطی اینها، اگر کسی تبدیل نشده همراهش من ذهنی است شما به ظاهرش نگاه نکنید به پولش نگاه نکنید به مقامش نگاه نکنید زیر درد شدید است، مطمئن باش، کوکو می‌کند، مست درد است همین را دارد می‌گوید:

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک

از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست

تصویرهای بد ذهنی آن چیزهایی که شما در ذهن تجسم می‌کنید هر چی، هر چی به فکر می‌آید فکر می‌تواند ببینید این پنج تا حس ظاهر ما می‌تواند ببیند و فکر هم از آن چیزی بسازد، و اندیشه‌هایی که این بافت تولید می‌کند، اسمش را گذاشته اندیشه رکیک، اندیشه رکیک زشت اندیشه‌ای است که من ذهنی تولید می‌کند، تصویرهای ناخوش هم آن چیزهایی است که ذهن تولید می‌کند و اینها را می‌گوید خوش است، این تصویر معنوی است، از اینها می‌شود انرژی گرفت. توجه می‌کنید، از تصویر در ذهن ما چیزی نمی‌خواهیم این تصویرها را شیطان درست می‌کند، باده از تصویر شیطان می‌چشد می‌گوید **از طبع سست باشد** طبع یعنی همین من ذهنی از ذهن سست، حالا چرا سست؟ برای اینکه با چیزهای تغییر پذیر با زمان درست شده، من ذهنی بر اساس چیزهای بیرونی که دائماً در حال گذر و تغییرند درست شده، استقرار ندارد، برای همین است که می‌گوید **از طبع**



سست باشد تمامی طبع‌ها یعنی تمام من‌های ذهنی سست هستند. **سوی دوست** نیستند شما بسوی تصویر در ذهنتان نروید.

هر چه اندیشی پذیرای فناست آنچه در اندیشه ناید آن خداست

هر چه که به تصویر در بیاید آن از جنس خدا نیست آن که به اندیشه نمی‌آید خدا آن است. از هیچ تصویری زندگی نگیرید. تصویرهایی که ما زندگی می‌گیریم همسرمان، بچه مان، خواب می‌بینیم تجسم می‌کنیم این چیز که در ذهنمان فلان دانشمند است، حتی شما نمی‌توانید مولانا را تجسم کنید، هر چه را تجسم کنید اینها را شیطان می‌سازد، و اندیشه‌هایی که حول و حوش اینها ساخته می‌شود اینها رکیک‌اند، شما باید به حضور زنده بشوید ذهنتان ساده بشود، در ذهنتان من نباشد، ذهنتان پاک باشد؛ این حضور مستقر از ذهنتان استفاده کند. این اندیشه قشنگ است این اندیشه نیک است این خرد است. نگذارید طبع سست یعنی من ذهنی اندیشه رکیک و تصویرهای ناخوش ایجاد کند و اینها را بجای تصویرهای زیبا جا بزند. آن جهت جهت ماده است و سوی دوست نیست.

خاموش باش تا صفت خویش خود کند

کوه‌های سرد تو کوه‌های هوی دوست

بلی ذهنت را خاموش کن، تا او خودش بگوید که چه صفت‌هایی دارد، ما نمی‌توانیم به ذهن و زبان صفت‌های خدا را بگوییم، بگذار به او زنده بشوی، چون خاموش باشی ذهن را خاموش کنی، من ذهنی نمی‌تواند درست بشود، من ذهنی از فکرهای من دار درست کردن و مقاومت و ستیزه درست می‌شود، مخصوصاً از مقاومت در مقابل این لحظه که مقاومت در مقابل زندگی هم هست درست می‌شود، تسلیم ضدش است، بی‌مقاومتی ضدش است، مقاومت درستش می‌کند بی‌مقاومتی از بین می‌برد، بی‌مقاومتی یعنی خاموش بودن، تو خاموش باش تا خود خدا بگوید که چه صفت‌هایی دارد. از طریق دمیدن زندگی به وجود شما به فکر شما به احساس شما و دادن برکاتش به شما، می‌گوید این بیان ناخوشیهای سرد ما در من ذهنی کجا، و بیان شادی و خرد و عشق و زیبایی‌های او کجا. یعنی ما میل نداریم خاموش باشیم، و گریه‌های سردمان را و استرس سردمان را، پز دادن و خوشی‌هایی که از بیرون می‌گیریم بجای برکات زندگی می‌گذاریم. اینها باهم قابل مقایسه نیستند.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) Yahsat : ماهواره Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164

in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>